بیماران پاریس

تألیف
ن دوترای
ده معروف کتاب رکامبول وغیره

ترجمه
صدیق عمائی
معلم مدرسه تأیید همدان

ناشر حسن اقبال

در ماه ۱۳۰۷

از نشریات ۴۳

محل فروش
طهران خیابان ناصریه کتابخانهٔ اقبال

قیمت جلدی ۶ قران

چاپخانه خاور

قلم نویسندگان زبردست برای مطالعه کننده حدی باصلاح اخلاق، در ضمن سیر وحرکت بر صفحات کتب یك دنیا خوشبختی وآسایش همراه میاورد و جانهای افسرده را صفا و طراوتی مخصوص بخشیده زنك فساد اخلاق را از دلهای مکدر پاك ومطهر می نماید

قلم نویسندگان زبردست ، مانند تاتر و سینمای اخلاقی ، با نمایش اوضاع زشت وزیبای جامعه مساعدت کلی بتعدیل صفات عامه می کند بلکه گاهی خدمات محیر العقول در عالم تعلیم و تربیت بدوش همت می گیرد .

در چنین عصری که روانهای پاك که قوه ولیاقت پرواز باعلی مراتب تقدس دارند و متأسفانه درگرداب رذالت و چرکاب کثافت دست وپا میزنند ، نشر افکار حسنه بوسیله قلم انها را از هر گونه خرابی و فساد نجات میدهد

مدتیست که جمعی از خوانهای وطن خواه ایرانی برای تصفیه اخلاق هموطنان خود بترجمه و تالیف کتب اخلاقی که در لباس افسانه و حکایت بیرون امده مبادرت ورزیده اند و مخصوصاً اثار دو نویسنده بزرك فرانسه یکی الکساندر دوما و دیگری پونسون دوترای بیشتر جلب نظر نموده و بترجمه ان اقدام نموده اند

آنهائیکه کتاب های کنت و سه نفر تفنگدار و سایر اثار الکساندر دوما و رکامبول و کاپیتان شقاق وسایر اثار پونسون دوترای را خوانده باشند تصدیق می نمایند که بهتر از این قضایای تاریخی و اخلاقی را نمی توان درنظر اشخاص مجسم نمود

اگرچه از مدتی مفهوم رمان انعکاس زشتی در جامعه تولید نموده که جمعی انرا مخرب فکر و برهم زننده اخلاق تصور نموده اند لکن اگر بدیدهٔ انصاف نگریسته شود سوای چند جلد کتب متفرقه

عشقبازی که ابهم و بجای خود نیکوست و سایر افسانه‌ها کلیه مصلح اخلاق و مفید بحال جامعه بوده است

کتاب بهاران از جملهٔ رومانهائی است که (پوسون دوترای) در لفافه هر یك از فصول ان گنجینهٔ از ادب و معرفت یا انتقاد از جریانات سوء در وضعیات زندگانی نهفته است

این بنده ترجمهٔ این کتاب که در سه جلد مطالبش باتمام می‌رسد مبادرت و تقدیم محضر شریف هموطنان عزیز مینمایم

در خاتمه برای شرح مقاصد مهمهٔ تنقیدات مفیده مصنف را قبل ازشروع چند سطری ضمیمه نموده درتحت نظر ارباب بصیرت میگذارم

بطور کلی مقصود مصنف این کتاب ان بوده که مدلل سازد هیچ ظلم و خیانتی یا تقلب و جنایتی در دنیا بدون مجازات نیست عاقبت الامر خائن هرکجا و در هر موقع باشد بجزای اعمال زشت خود در همین عالم سخت‌ترین عقوبات معذب گردد ٠

جلد اول کتاب بهاران نکات ذیل‌را در پیش نظر خوانندگان محترم می‌گذارد

۱ — عشق ظاهری و زبانی زنی متقلب بوالهوس در مقابل شوهری ساده‌لوح و وخامت عاقبت زشتکاری ان و مجازات سادگی این ٠

۲ — ابراز عواطف و احساسات رقیق و بی الایش در نهایت سادگی و برازندگی و پاکی قلب دختری در مقابل جوانی بیعار و یأس و نومیدی دختر جوان صاحب عاطفه در پایان کار ٠

۳ — عشق و کینهٔ دختری صاحبجمال بمردی کم محبت و خونسرد که بعداً بیمهری مرد خشم وغضب دختر را تحریك بانتقام می کند ٠

۴ — شرح زندگانی جوان خونسرد کم عاطفهٔ که بیمهریش به

۵ — شرح داستانی مانند (جملهٔ معترضه) از زن خوسرد و پاداش خیانتش •

همدان ۲۷ .. دیماه ۱۳۰۶

صدق عمائی

قسمت اول

سواران : ۱ - اولین تیر نگاه

عصر یکی از روزهای ماه اکتبر ۱۸۵۳ در یکی از خیابانهائی که از دو طرف بجنگل محدود می‌گردید دو نفر سوار بقصد رسیدن بقلعه (شصت اوکس) حرکت می‌نمودند •

یکی از این سواران زن بسیار قشنگ و ملیحی بود که با وجود طی سی مرحله از مراحل زندگانی هنوز آثار جوانی از قد و قامتش هویدا و چهره بشاش او بر صباحت و ملاحتش آب و تاب فوق‌العاده داده بود •

مرد سوار چهل ساله بود ولی هر که باو نظر می‌انداخت هرگز اورا باین سن نمیدانست چه بهیچوجه علامات و خطوط کهولت از چهرهٔ او مشهود نبود نظر دلشکاف و سیمای صافش حکایت از دورهٔ شباب و ایام پر قیمت جوانی مینمود این شخص شوهر خانم فوق الذکر و مسمی به (بارون ارتوردوسمر) بود •

آقا و خانم بسار در تمام طول ایام پائیز در قصر (روش بوار) سکونت اختیار کرده و این قصر که از بهترین یادکاریهای دورهٔ ملوک الطوایفی است و در وسط جنگل قرار گرفته بهترین محل آرامش

این خانوادهٔ نجیب بشمار میرفت .

زن و شوهر را که عموزاده بودند رشتهٔ محبت قلبی وعشق مفرط بیکدیگر مربوط نموده و مدت‌ده سال از خوشحالترین‌مردمان روی زمین محسوب میشدند . این دو نفر از جلو افسار اسبها را رها ساخته با نهایت اسودگی راه میپیمودند و در عقب ایشان یك‌دسته از شکارچیان ماهر دو خوك کشته و چندین نعش از حیواناتیکه بتیر داندور بارون بخاك هلاك افتاده بودند با خود همراه میاوردند . از انجائیکه اسبان سواری‌در نتیجه تاخت و تازهای بارون در عقب صید خسته بودند با حرکت ارام خود موقع بسیار خوبی برای صحبت (خانم و اقا سلر) تهیه‌نمودند قریب یکساعت‌راه محل‌حرکت ایشان را از قصر (شصت لوکس) جدا مینمود تمام‌این‌اوقات‌را صحبت های عاشقانه و حکایات عشقی و شروحات وفاداری بین این دو مجسمهٔ مهر و وفا رد و بدل میشد پس از ختم حکایتی از داستانهای‌انکلیسی که بارون‌برای زوجه‌اش تعریف میکرد ناگهان نظری سرشارازعشق و محبت‌بمحبوبهٔ عزیزش انداخته گفت . خوب عزیزم‌قدری داستان را کوتاه کنم و اوان مستر ومیسیز ویلیام کمتر سخن گویم « مستر ویلیامی‌که سرمایهٔ خوشبختی و سعادتش وجود دلارام نازنین خود بود چه نحو با اندك شك و شبههٔ که در قلبش احداث گردید‌جمیع مراتب شادی و مسرت خویش را فراموش نمود و با داشتن ملیونها ثروت مأیوس ترین و مغموم ترین مردم روزگار شد »

در پایان مطالب خود بارون این چند کلمه را اضافه کرد عزیزم بگذار قدری حالا از خودمان تعریف کنیم .

خانم با لهجه تعجب امیز گفت مگر خدا نخواسته دیوانه‌شدهٔ

بارون همان لحن پشمن خودرا از دست نداده گفت

دانی که من تاحال الحمدلله هیچکدام از موجبات شك و شبهة (مستر ویلیام) در قلبم بروز نکرده صبح موقعیکه بقصد شکار صحرا رفته در صید گاه خیمه زده در زیر سایه چناری ارمیده و روی علفهای سبز که گوئی بهترین جوانگاه این دو جسم مهربان و وفادار واتشکیل میداد میغلطیدیم نظر بروی ماهت انداخته تو ! تو ! گفتار جان عزیزم شیرین تری تو که محبتت مانند شهد و شکر با جانم امیخته تو که هر ساعت از ساعت قبل در منظرم قشنك تر و دلرباتر میائی ناگهان متذکر این فرد شعر شدم

چندانکه نظر میکنم ای رشك پری بار دومین ز اولین خوشتری

سپس فرزند نازنین عزیزم را بیاد اوردم که باندازهٔ شباهت بتو از حیث صورت و قامت دارد که گوئی (سیبی هستید که دو قسمت شده اید) و در اتیهٔ او هم فکر هائی کردم و این تفکرات درعرض یك ثانیه مانند برق از مخیله ام عبور کرد . ایا جان من هم مانند میسیز ویلیام کهشوهر خودرا بدبخت نمود ممکن نیست بساط سعادت و اقبال مرا بر چیند و بخاك سیاهم بنشاند ؟ راستی زن چه نعمت گرانبهائی است اما در چه صورت ؟ درموقعیکه وفا دار باشد ! وقتی کههیچ مانعی اورا از عشق و محبت شوهر خود باز ندارد ! هنگامی که با دقیقهٔ اخیر حیات شؤنات وحسیات مرد خودرا محافظت کند در این حال وجدان خودش را مخاطب ساخته سؤال مینمودم . ایا مردی که خداوند بهشت روی زمین یعنی دلارام با وفا را عنایت فرمود دیگر لازم هست اورا از نعمای خلد برین متنعم سازد؟ خیر لذا با خود زمزمه مینمودم (گر مخیر بکنندم بقیامت کهچهخواهی دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا) جانم بصلر که بیتابانه به سخنان محبوب نازنین خود گوش می داد گفت : عزیز من می دانی

فرشته اقبال آنجا بالهای خودرا پهن می کند ؟ خبر داری بهشت سعادت آنجا را می توان اسم گذاشت ؟ میتوانی بگوئی شهباز مسرت جاودانی بر سر کدام خوش اقبالی نشیمن خواهد کرد ؟ آری درقلبی که جز عشق پاك و نیت نیك و محبت خالص و دلبستگی از روی صفا و وفا هیچ چیزی قبول نمی شود ! آنجا که غیر از کلمه وفاداری کلی لاق رستن نیست ! آنجا که پایه عشق پاك براساس متین وفا نهاده شده ! آن خوش اقبالی که در تمام عمر از محبوب با وفایش جز نغمهٔ عشق و وفا صدای دیگر نشنود !

خلاصه بهشت جاودان کجا است ؟ هر آنجا که دو روح زندگانی با یکدیگر جام مهر و وفا نوشیده و ساغر صدق و صفا با هم زده اند ! ! آنجا که زنجیر جان شیرین را در راه محبت نثار یکدیگر کنند آری آنجا که دست محبت و اتحادی را که دو دلبر وفادار بهم داده هیچ قوة از قوای انسانی یا قدرت خدائی آنها را از هم نتواند جدا ساخت خوب ای محبوب عزیزم توئی یگانه رادمردی که با وفا داری و استقامت در عشق پاك کامم را از شربت خوشگوار سعادت شیرین خواهی ساخت پس دست خودرا دراز کرده و شوهر نازنینش را برای بوسیدن لب برد در اینحال تا قصر بحر یك میدان اسب راه باقی نمانده بود

خانم سلطان با دست اشاره عمارتی که تازه روشن شده بود مینمود شب تاریك فصل پائیز است هوا رو بسردی گذاشته ولی اثری از ابر در آسمان پیدا نبود نور کواکب بسختی زمین رسیده این دو محبوب عزیز را سمت قصر دلالت می نمود .

بارون گفت تصور می کنی که بیشتر از یك ربع راه بمنزل داشته باشیم ؟. خانم گفت خیر پس حالا خوبست شیفور باز کشت

را ببریم .

بارون گفت مگر چه فتحی نصیبمان شده ؟ خانم گفت اول فتح که بزرگترین فتوحات ما محسوب است فتح دو قلب دوستدار و دو روح وفادار که مجدداً با هم هم آغوش شده پای محبت دائمی را گذاشته دوم فتح . فتح درجنگ حیوانات که اکنون مردار انها را همراه اورده ایم بارون شروع به شیپور زدن نموده در همان حال صدای نی از قصر درجواب شنیده شد

بارون گفت خیلی تعجب است نمی دانم کی در قصر است که جواب مارا می دهد

خانم گفت جای تعجب نیست البته قصر خلوت نیست نوکرها و باغبان و کنیزان انجا هستند ممکن است یکی از انها بنواختن نی مشغول شده باشد .

بارون گفت من تمام‌خدمه‌ام را می‌شناسم هیچکدام نی زن نیستند حتماً باید تازه واردی داشته باشم .

خانم جواب داد حق‌بجانب شما است یکی بدیدن ما امده است اما که باید باشد ؟ بارون در اینحال اسب را تاخت کرده زنش هم در عقب او تندراند پس از چند دقیقه در خلوتخان‌قصر واردگردیدند از چمن‌زاری عبور کرده نزدیك پله قصر رسیدند .

صدای شیپور بازگشت که بگوش خدام قصر رسید دونفر از انان مشعل بدست روبراه‌اورده باستقبال دویدند پس از ورود‌بایوان در روشنائی چراغ ومشعل جوان خوش قامت و خوشمنظری بنظر در امد که لباس قرمز شکاری در بر وکلاه لبه دار برسر داشت و نی خودرا بمحض ورود بارون از لب برداشته در دست گرفته بلی همان نی بوده که بی اندازه‌اسباب تعجب خانم و اقا را فراهم نموده

بود . این شخص پس از شنیدن خبر ورود سواران از طبقهٔ فوقانی عمارت حرکت کرده در ایوان پائین انهارا استقبال کرده و با ادب تمام سلام داده گفت اقای بارون سلز را معرفی فرمائید .

بارون گفت بارون منم اقا . جوان ناشناس پس از انکه بی خود را در قالب تفنگ شکاری جای داد دست در جیب برده پاکتی بدر اورد و محترمانه تقدیم بارون نموده گفت اقای بارون بسیار مفتخر از زیارت شما هستم اجازه فرمائید این عریضه را که معرف هویت بنده است بخدمت تقدیم کنم .

بارون که پس از رد سلام بدقت گوش بصحبت انجوان داده پاکت را گرفته باز کرد و بمحض اینکه فهمید که این مکتوب از پسر عمش (مارکی دوسلز) رسیده و سفارش مهمانداری ان جوان را کرده با تبسم شیرینی سری فرود اورده دست جوان را در دست خود گرفته گفت خوش امدید ! خوش امدید ! مشرف فرمودید ! . .

پس خانم را که هنوز از اسب فرود نیامده کمك کرده و او را بنزدیك اطاق اورد با لحن بسیار خندانی بخانم گفت پلین خانم عزیزم اقا قدم رنجه فرموده و ما را بزیارت خود مسرور داشته نهایت افتخار دارم که درخدمت ایشان شام صرف شود . خواهش میکنم انچه تکالیف مهمان نوازی است فروگذار نکنید .

سپس بلاتأمل خودرا بدم اطاق رسانیده مهمان جدید الورود خویش‌را دعوت بدخول کرد و اورا در تالار بزرك که مشرف بباغ بود روی صندلی راحت جلو اتش بخاری دیواری بنشانیده . حضور این شخص نا شناس و کلماتی که در موقع ورود رد و بدل شده بود گرچه خانم را قدری بفکر واداشت ولی درست سرا پای ان جوان نگاه نکرده راه خودرا از پلهٔ دیگری گرفته داخل اطاق خود

گرویدکه این شکاری را از تن بدر کند . . . بارون پس از ادای مراسم تعارفات شخص ناشناس و نشان دادن صندلی باو روی صندلی پارچهٔ راحت دراز کشیده دو مرتبه پاکت عموزاده را از جیب بدر آورده چنین خواند .

ارتور عزیزم فرزند ارجمند یکی از دوستان صمیمی خود را که نه جبانه در جنگ تن بتن بهلاکت رسید یعنی کنت (مرانژی) را بشما معرفی میکنم مدت بیست سال است که چنین سر نوشت سوئی پدر بیچاره اش را مقدر کرده . پل دو (مرا نژی) جوان نهایت شوق و ذوق را بشکار دارد ، فصاحت و شیرین زبانیش منتها درجه است بنحوی که مصاحبش با رفاقت و معاشرتش دقیقهٔ محزون نمیشود ، ورز شکاری است که کمتر بین اقرانش همتای خود را پیدا میکند خلاصه جوان مزاح و شوخی است که طرف پرستش و محبت سرشار مادر واقع شده . تنهائی چون در پاریس خیلی این جوان صدمه میزند مادرش مرا توصیه نموده که او را بشما معرفی کرده تقاضا کنم که او را درخدمت خود بپذیرید یعنی مهمانداری کنید درجوار قصر شما خانوادهٔ از سلسلهٔ نجبا زیست میکنند معروف به م دو . م . . . و این شخص دارای دختر بسیار زیبا و رعنائی است مادر این جوان نهایت اشتیاق رادارد که پسرش چنین دختری را بحبالهٔ نکاح در آورد بلین خانم هم گمان نمیکنم از پذیرفتنش کراهتی در دل داشته باشد از شما هم مستدعیم که حتی المقدور او را در نزد خود نگاهدارید ، بشکار بزید بورزش بگمارید شاید این مرض گیجی اش که نزدیک است منجر بدیوانگی شود دفع شود و پاریس را فراموش کند . دستهایم از دور شما را در اغوش میگیرد منتظر قبل همه گونه توجه در بارهٔ پل دو مرانژی از طرف شما هستم . (مارکی دونسلز)

اخرین جمله مارکی نظر شفقت بارنارون را بروی کنت جوان انداخت که صورت قشنگش را بدقت نگاه کرد و گفت . اقای عزیزم خوش امدید صفا اوردید مشرف مشرف . خیلی مسرورم که عمارت وشکار گاههای من بقدوم سرکار مزین میشود . نهایت خدیتم این است که هرقدر بتوانم وسائل راحت و مسرت شما را فراهم کنم . —

در همین لحظه بود که درب باز شد و پلین خانم قدم باطاق گذاشت نظری بصورت ناشناس انداخته لب ازلب بر نداشت و سکوت کرد جوان هم نگاهی بخانم کرده ولی در تحت اثر این نگاه بود که جنبشی بر اندام خانم افتاد که مثل بید می لرزید .

بارون از ملاحظهٔ خانم خود بیخیال نبود او را دید که رنگش را باخته و مانند برههٔ که در سر زمین منجمد سیبریه ابهم درموسم زمستان راه خود را گم کرده باشد مثل برف سفیدشده رعشه بحالش می‌دهد اهی اردل براورده صحبت یك ساعت قبل و حکایت (مستر ومیستر ویلیام) که برای زوجه خود نقل کرده بود بسرعت برق از مخیله اش گذشت ولی چیزی نگفت .

۲ دورفیق ناموافق

در حینی که اقا و خانم مشغول پذیرائی جوان تازه وارد بودند وقایع و مذاکرات قابل ذکری در میان هیئت خدمه و کسران قصر جریان داشت که ناچار از ذکر ان میباشیم .

جلسهٔ این هیئت در مطبخ تشکیل و مطالبی مطرح گردیده قبلا ناگزیریم که شرح دهیم .

دختری در سن استجمع یافت میشد (نانت) که در نزد خانم منصب شغل محافظت و ادارهٔ امور اطاق خاص را داشت . غالبا این دختر را با اسم مخفف (نه) خطاب نموده بودند و نظر باینکه

خانم بر این اسم را تصویب نموده بود کسی جرئت ذکر اسم اصلی اورا نداشت .

ظهراً به سن هیجده سالگی و در عین عنفوان جوانی در میان زندگانی بود سفیدی بدن و برق چهره ش حکایت از پرتوآفتاب مینمود گیسوان مشکین را گاهی بوسیله شانه جمع و پشت گردن حلقه وار ترتیب می داد گاهی دامنش را رها کرده کمر هارا در زیر تار های تار خود مستور میداشت بحدی که هیچکس این دختر را با دختر بزرگترین اعیان انگلیسی فرق نمیتوانست بگذارد چه چشمان درشت سیاه و لبان سرخ فام او بی شباهت بچشم دختران انگلیسی نبود گاهی بارون با لهجهٔ جدی اورا خطاب نموده میگفت خانم کوچولو اگر پدر و مادرت را نمی شناختم و چشم تولد ترا در یکی از کلبه های مزارع خود نمیدیدم البته قسم می خوردم که تو خون شاهزاده وارد در بدن داری که باین درجه خوش قد و قامت شیک وقشنگ هستی

صورت دخترك ازاین تعریف های بارون مثل طشت خون سرخ شده و اهی گدار جگر بیرون می اورد صحبتی از او شنیده نمی شد.

نظر باینکه (به) چندین مرتبه باخانم خود بپاریس رفته بود نمی توانست نظر محبت خودرا از دوستان بارون بردارد نظر باینکه بارون در ایمدت به با اشنایان بارون معمول می داشت ازخاطر خانم پوشیده نبود بحدی که پس از مذاکره با بارون شنیده بود این که با تبسم تمام شیرین گفت : البته (به) عاقل است دلش شوهر می خواهد شوهری که به در کارخانه خیال مشغول ساختن و تجسم بود شوهری که هر دقیقه می پرستید شوهری که در عالم تصور نظر در می اورد و تارو پودش را بهکدیگر میبافت هرگز از حدود نوکرها و خدمه ابداً تجاوز نمی کرد و بخود قول داده بودکه هرگز شکارچی را همسر خود نکند و چنین شخصی در نظرش را چیوان پراهم بود

از نه در اینموضوع مسخره اهالی قصر شده بود

خدام قلعه نوکر های حصار پشخدمتهای حضور که او دیر زمانی لقب خانم کوچولو یا بقول خانم بزرك (نه) فقط باین دختر داده بودند حالا نظریات دیگری در نامیدن او داشتند همگی متفقاً اورا (نه خانم) می خواندند

سورن رئیس اشیر خانه(ژاکه) محافظ شکار که هیچ قدم از حد قلعه بیرون نگذاشته بودند از روی مسخره از کوچه و خیابان ها مخصوصاً از خوانهای قشنك وخوشکل پاریس از این دخترك سؤال می نمودند .

(نه) هم از ان دخترهای ساده نبود که با این حرفها دست از خودارائی بردارد حتی اینقدر اجازه داشت که در مجلس بال با (تم) خانه شاگرد برقصد اگر صحبتی برای زناشوئی با (تم) با نه می شد با کمال بی اعتنائی رد کرده می گفت هما قدر که یك (شکارچی) برای زناشوئی با من بزرك مینماید بهمان اندازه خانه شاگرد حقیر خواهد بود

(مرتورن) محافظ خشم قلعه که خیال زناشوئی (نه) رادر نظر می پخت حالا با کمال یأس دندان بهم سائیده با خود می گفت . اگر سر و وضع من هم قشنك بود نیم تنه قرمز جلیتقه سفید در بر و کلاه یراق طلادار برسر داشتم البته (نه خانم) بجان و دل مرا استقبال می کرد

از میان این هیئت خدمه فقط یکنفر بود که اظهار بدبینی خود را نسبت بکار و سرنوشت (نه) اظهار میداشت باین عنوان : (نه) محافظ اطاق مخصوص خانم خیلی مشکل پسند است این زنبوری که متصل گرکر میکند ابا روی چه بعاشقی نشیند .. این شخص مسمی به (ژان.فرانسوا) باغبان قصر بود .

این باغبان چندان پیر نبود موهای صورتش هنوز رنك سیاهی را نکاهداشته ولی موهای سفید سرش بر موهای سیاه فزونی داشت نظر بکثرت استعمال در امر باغبانی و تحصیل آنت کائنات الجوهمیشه از اوضاع هوای روز بعد پیشگوئی میکرد حال بر گردیم بمذاکرات جلسهٔ که شرحش در اول فصل شروع شده لهذا گوئیم (ژان‌فرانسوا) مذاکرات مجلس را با این یك جملهٔ که از بنه استفسار نمود شروع کرد « بنه خانم آیا این آقای جدیدالورود را زیارت فرمودید ؟

بنه جواب داد کدام آقا ؟ گفت این مردك اجنبی گفت به ژان فرانسوا بمسخره گفت بنه خانم خبر ندارید که او پاریسی خیلی خوبی است بنه با نفرت تمام لبهای قرمز خودرا تکان داد . ژان‌فرانسوا صحبت خود را ادامه داده گفت اگر زیارت نفرموده اید البته صبح خیلی زود بملاقات‌ایشان نائل‌خواهید شد و بخت کشائی بعمل‌خواهد آمد بنه ابروهای خودرا درهم کشیده گفت . حضرات خوب دقت کنید ژان فرانسوا باز کوك من رفته

ژان فرانسوا با تبسم گفت جان سرکار من از کتاب خواندم باینجهة پیش گوئی می‌کنم و هیچ‌حق‌الزحمه از سرکار مطالبه نمینمایم

ترش روئی بنه مبدل بخوشروئی شده و متبسم سپس قهقهه منتهی شد دندانهای مانند مروارید خودرا از میان دو آلبرك لب نشان داد و گفت‌ژان فرانسوا راستی تو جادوگری که علم نجوم بلدی حالا بگو بدانم چه خواندی و چه فهمیدی

ژان فرانسوا گفت سرکار خانم صبر کنید الان خدمت میرسم و بیرون رفت .

سورن رئیس اشپز خانه گفت از ژان فرانسوا باید حذر کرد چه اوم‌شریری است . ژاکه محافظ شکار عقیده داشت که‌ژان‌فرانسوا

هیچ کم و کسری از حیوان موذی ندارد که متصل درصدد ایذا موش است .

مرتورن گفت (به خانم) یقین بدان که ژان فراسوا خاطر خواه ست و این از حسادتش است که اذیت میکند به گوش بهیچکدام داده مشغول فکر خود بود چه اخرین حرف ژان فراسوا با پیش گوئی خود از سنگینی بردوش داش قرار داده بود

ژان فراسوا وارد شد گفت به خانم خانم هیچ نگو که ستارگان خیلی اوقات تامحمد نه گفت چطور گفت هیچ روی خوبی نشان نمی دهند نه گفت اقدر که نشان میدهند تا چه درجه است

ژان فراسوا با تبسم گفت کواکب میگویند اقا پاریسی تازه وارد برای تو یك خروار بدبختی توی جامه داش اورده است

نه خیلی سعی کرد که خودرا بقهقهه بزند اما لهجهٔ ندیمانه اعمال چنان بود که شخصی مثل نه نتواند از اروتیرس خود داری کند . در حال خرف ساکت ماند و بفکر فرو رفت

هیئت مجلس چون نه را بااین حال دیدند جرئت مکالمه نداشتند ناگهان صدای زنك اخبار شنیده شد این زنك خبر میداد که نه باید خدمت شتابد .

دخترك قشنك و خوشگل مشغل بدست از مطبخ خارج شد چون مطبخ از غیر خلوت شد مذاکرات هنوز باقی بود ژاکه روی ژان فراسوا کرده گفت خیلی شیطانی تو ژان ! . گفت چرا ؟ گفت زیراکه زیاد اسباب درد سر نه خانم را فراهم میکنی ؟ جوابداد نه خانم مگر میفهمی مثل من بگوئی سرکار نه خانم یا سرکار علیه بانت خانم ؟

مرتورن در اینحال زنك غرتش بجوش امده مشت ها را گره

کرده گفت ژان‌فرانسوا اگر تو نمی توانی ببینی ما او را خانم بنامیم خواهش می کنم چشمت را ببند

باغبان جواب داد تو حق چنین صحبتی را نداری بتو چه مربوط است .

مرتورن گفت به قربان اقا ؟ نه نامزد من است .

جواب‌داد نه چنین نیست

گفت حالا می بینیم

باغبان گفت نه کار را دیگر بعقد و عروسی نخواهند گشایید الساعه مطلب تمام خواهد شد

مرتورن با مشتهای گره کرده بجانب باغبان امده چنان ضربتی باو زد که او را ده قدم باطرف مطبخ انداخته و شروع بفحش دادن کرد .

ژان نعرة کشیده بر خاست با مشت های اهنین مرتورن را تعاقب کرد .

مرتورن کرسی کوچکی برداشته بدفاع بر خاست و متصلا را بالای سر می چرخانید و می گفت اگریك قدم جلوتر بگذاری می اندازم سرت را خورد می کنم .

ژان‌فرانسوا هما قدر که شیطان بود ده مقابل اش و بیغیرت بود چه خیره خیره نگاهی از کینه بمرتورن انداخته عقب عقب‌رفت تا دور ترین کنج مطبخ را برای خود مامن ساخت . چند دقیقه گذشت و با لحن بسیار خفیفی گفت . انتقام خود را خواهم کشید

در همان موقعیکه‌مباحثه در بارۀ‌نه منجر بمجادله شد دخترك خوشگل از پله اطاق پذیرائی در اثر صدا بالا می رفت بمجردورود در استان بخره خطابی متین از سرکار خانم خود شنید : نه‌تو باید (اقای کنت مرانژی) راکه راه بسیار طولانی طی نموده و خسته شده

باطاق خواب راهنمائی کنی

این اطاق خواب مخصوص اشخاص اجنبی بود که در اینقصر شب ورود می نمودند

به نگاه عمیق بسراپای مسافر انداخته و او هم با نگاه تیری خادمه را در تحت امتحان در آورد

دخترك چون پیشگوئی باغبان را بیاد آورده فورا لرزشی سرا پای وجودش را تصرف در آورده سر خودرا خم نمود

گفت اظهار تشکری از خانم بزرك نموده و وداع کرده از پله سرازیر شد فانوس در دست به طرره در آمده البته معلوم است علت همان لرزش اندام خادمه بود.

پس از ورود دختر یکسر بسمت بخاری دیواری روانه شد چوبهای خشك که روی هم مرتب چیده شده بود بوسیلهٔ یك شعلهٔ کبریت مشتعل شده سر و صندلی و تخت خواب را رسیدگی کرده با صدای ملیح گفت « آقا خدا حافظ » و بطرف درب آمد اما گفت که درگاه قرار گرفته بود هیچ راهی برای عبور خانم کوچولو باز نکرده گفت کوچولو قدری باش . و لهجهٔ خودرا نیمه جدی و نیمه بحال تمسخر ادا کرده

به این گوشهایش از خجلت سرخ شده لرزان لرزان گفت دیگر کاری دارید رجوع بفرمائید

جواب داد فعلا خیر

دختر گفت پس خدا حافظ اجازه بدهید مرخص شوم و می‌خواست از درگاه عبور کند که یکمرتبه گفت از بازویش اورا محکم گرفت و گفت حالا باش اعضاء نه ارزش سختی پیدا کرده و سخنان باغبان در گوشش زنك می زد .

گفت سخن خودرا قطع نکرده گفت می خواهم با تو حرف بزنم

من عادت دارم که قبل از خواب با کسی یا چیزی صحبت کنم حالا تو اینجا هستی چه بهتر از این که مرا مشغول داری پس درست چهره رنگ پریده خادمه نگاه کرده گفت کوچولو می‌دانی چقدر خوشگلی؟ باندازهٔ خوشگلی که ادم می خواهد مثل حب نبات زیر دندان لهت کند می بینی دستهایت چقدر سفید و نرم است در اینحال هردو دست دخترك را گرفته در میان دو دست خود جا داد و احساس لرزش دستهای ان بیچاره را می نمود.

بعد سخن خودرا ادامه داده گفت بلی هم سفید و هم دارای انگشتان دراز با ناخون های مثل شاخ اما سفید ایا دیگر دست از این بهتر در دنیا ممکن است پیدا شود کوچولو پاهایت را ببینم

دخترك دستهای خودرا بسرعت از دست جوان بیرون اورده گفت اقای من ... —

گفت با قهقه گفت نه تو دختر خوش احلاق بازیبی هستی اما . . . متکبر می نمائی.

دختر درتحت اثر نگاههای تند و سنگین کنت تاب مقاومت نیاورده بلهجهٔ خیلی ضعیف گفت اقای کنت اشتباه فرمودید و خواست سعی کرده از درب خودرا بیرون بیندازد

در اینوقت کنت با صدای ملایم گفت پس قدری صبر کن کارت دارم میخواهم با تو صحبت کنم کجا میخواهی بروی

نه گفت با من میخواهید صحبت کنید؟

جواب داد بلی با تو .

گفت اما . . شما . . مرا . . نمیشناسید !

گفت درست است اما چه اهمیت دارد ؟

درحینیکه دختر را در حال رعشه و لرز میدید ازاو سؤال

گرد لارد وطنت پاریس است

جواب داد بلی

گفت چرا پس وقتیکه با تو حرف میزنند سرخ میشوی

دختر محجوبانه گفت اقا من دلم شوهر می خواهد

استماع این جمله گنت را یك مرتبه قهقهه اورده گفت خوب یك دختر خوشگلی مثل تو البته باید خانه و اسباب و اثاثیه واسب درشگه باغ و نوکر و کلفت داشته باشد . . . به بدوار سر مبتلا شد گنت رشته صحبت را ادامه داد چنین دختری باید تالاری داشته باشد که دخترها و خانمهای محترم و محلل شهر را در ان پذیرائی کند خانم کوچولو اگر میل داشته باشی . .

به با حال تواضع جواب داد اقای من ملاحظه میفرمائید که من دختر دهقانی بیش نیستم . . خدا حافظ این دفعه وقتی بدرب رسانده باز کرد و گریخت اما دو قدم بیشتر راه طی نکرده بود که گنت او را باطاق صدا کرده گفت یك دقیقه فقط یك دقیقه یك کلمه حرف دارم

به برگشت اما هیچ قدم در درگاه نگذاشت گنت پرسید اسمت چیست جواب داد (به) گنت گفت بهبه افرین چه اسم خوبی که هیچ لازم تغییر نیست خوب خدا حافظ بعداً با هم صحبت خواهیم کرد. این بگفت و در را محکم بست

به با کمال خجلت و با روی عرق سرخی چون رفت کلمات گنت اثرات شدیدی در وجودش نموده و چشمانش را پر از اشك کرده بود اما گوشهایش مملو از پیشگوئی های باغبان بود دراینحال با خود فکر میکرد خیلی عریب است مردم بسیاری بخواستگاری من امده اند برش همه خندیده ام اما این یکی . . خدایا اگر صحبت

باعیان راست باشد !! تاروپود افکار نه را صدای زنك ثانوی ارهم گسیحت و اورا وادار بشتاب بخدمت خانم نمود .

خانم کمیز اطاق خود را از اسجهة طلبیده بود که لباسش را از تن براورده و خدمات قبل از خواب را هم بنجماش بگذارد

بلس که سابقاً همیشه متبسم و خوش خلق بود حالا سطرو دخترك عبوس وساکت می‌نمود نه با خود فکر می‌کرد ایا خانم مریض است؟ ایا اتفاق سوئی وقع شده پس مثل اینکه مطلبی را کشف کرده باشد با خود گفت ها ـ حالا فهمیدم شاید این شخص اجنبی همچنانکه با من حرف زد با خانم هم صحبتی بمیان اورده

نه خیلی متأثر بود اما خانم از او محزون تر بنظر می امد بحدی که در انموقع لباس کندن تا وقت خوابیدن کلمهٔ سخن نگفت محققاً خیالاتش جای دیگر را سیر می‌کرد ناگهان لمحهٔ زند نه سکوت ان فضای سراسر خاموشی رادریده گفت · خانم ایا این اقای تازه وارد مدتی اینجا خواهد ماند .. لرزش جزئی اندام خانم را فرا گرفته رنك چهره‌اش تیره و تار شد بلاقیدی گفت بتو چه ربط دارد

دخترك انگشت بدندان گزیده با خود گفت اه خانم بك چیزیش می‌شود بی چیزیش نیست باو هم گفته . در همان لحظه نه ضربت سختی در قلبش خورد و این ضربت چه بود ؟ . غیر از مشت حسادت هیچ !!

۳ ـ سومین رقیب کیست ؟

در دوازده فرسخی قلعه (روش‌بوار) و بسمت عمارت شصت لوکس که از بهترین یادکار روزکار ملوك الطوایفی است عمارت قشنگی عالی در تحت اسم (مری‌بی‌بر) واقع بود . مریبیر از ساختمانهای دورهٔ معاصر بشمار می رفت برج و باروئی که اطرافش را احاطه

زمزمه می‌کردند

کنتس رو بارماند کرده می‌گفت ارماند عزیزم بازبیم هیچ می دانی که امسال داری پا بسن هیجده می‌گذاری ؟ ارماند جواب داد می‌دانم مادر محترم

مادر گفت این سنی است که در ان باید هر دختر خانهٔ فکر هائی برای خود کرده باشد

ارماند سر خودرا زیر اورده و از وجناتش معلوم بود که مادرش صحبت از زناشوئی او بمیان میاورد وزیر لب گفت مادرجان چه تعجیلی در این‌کار دارید تا حالا کسی غیر از ... خواستگاری من نیامده

ارماند در گفتن اسم خودداری کرده قرمز شد مادر مقصود اورا فهمیده گفت میخواهی بگوئی غیر از مسیو دوما چنین نیست دختر اهی کشیده گفت بلی جوان مطبوع خوش اندام بلك سیرت تحصیل کرده و داوای عواطف و احساسات رقیق است

مادر گفت همه اینها را می‌دانم اما ... ارماند حرفش را قطع کرده گفت ایا شما جواب نهی باو بدادید و دست رد بسینه‌ش نگذاشتید ؟

مادر جواب داد عزیز من مگر نمی‌دانی اسم و رسم حسابی ندارد ؟ . .

دختر با تبسمی گفت . من گمان دارم که او نجیب باشد ؟

مادر گفت بلی خانواده اش از طایفه های قدیمی است ولی لقب ندارد یعنی از سلسلهٔ خوانین بشمار نمی‌رود

دخترك باکمال ملایمت جوابداد درست است خانم جان من اما بخت و اقبال دروغ نیست از کجا ثابت میتوانید بکنید که‌این شخص بی اسم و رسم یکمرتبه ازاعیان و مؤسس یك سلسلهٔ خوانین اتیه نشود

مگرحکایت (مادموازل بلاش میشون) را نداری که گفت من میخواهم کنتس شوم پدرش گفت جان عزیزم چرا کنت (حت‌وطه) بخواستکاریت امد قبول نکردی ؟

جواب داد من میخواهم بخت خود را ازمایش کنم و ببینم ایا میتوانم یك مرد عامی را بکمك طالع و اقبال خودم بمنصب کنتی برسانم یاخیر اتفاقاً همانکه دلش راسپرده بود او درجه پست مسیوری رسید و (بلاش خانم) باو شوهر کرد ؟ . . .

مادر گفت عزیز من معلوم میشود در دنیا هیچ سرت نمی‌شود این را گفت و خودرا در ته کالسکه جای داده و کمی ابرو در هم کشید و تنفس عمیقی کرده پس از لحظهٔ گفت خوب طفل من میخواهی یك جوانی از طایفه نجیب و قدیمی معرفی کنم اگر بگویم قبولش می کنی

دختر جواب داد در صورتیکه ... مادر کلام او را قطع کرده گفت چه بهانهٔ میخواهی تراشی گفت میخواهم عرض کنم در صورتی که بدلم تاثیرات خود را ببخشد ...

مادر گفت یقیناً بدان که خیلی می پسندیش میدانی که یك رابطهٔ محبتی که خانواده پیرفو و مرا ژی را بهم مربوط کرده مرا ژی ها کنت هستند

دختر گفت جوان این خانواده در چه حالی است مادر گفت ها دخترم اینجا است که هیچ بار میشود مگر تو نگفتی با طایفه بزرگان میل پیوند نداری مگر تو نگفتم که این خانواده کنت هستند ؟

دختر قدری خجلت کشیده گفت خانم جان سؤالهم قدغن است؟ کنتس میرفت که برای دختر شرحی از صفات پسندیدهٔ کنت دومراژی بیان کند که یك واقعه غیر مترقبه توجه هردورا بخود جلب کرد . شرح ان اینکه کالسکه این مادرو دختررادواسب قوی هیکل (مروانه‌ی)

در تحت دلالت سورچی جوان شانزده‌ساله موسوم به ژاکیه میپیمودند با وجود چستی وچالاکی سورچی کاملا از عهدهٔ اداره بر نیامده بود و چون راه‌سراشیبی بوداسبها اطاعت سورچی خودرا نکرده سرعت برق پائین فرود می آمدند

در موقعیکه مادر و دختر گرم صحبت بودند کالسکه در قلعهٔ تپه واقع بود که قلعهٔ (مربیبر) در قعر دودره بنظر میامد از ان نقطه ببعد سراشیب تندی واقع بود که ژاکیه بی احتیاط شلاق سختی باسبان زد بنحوی که حیوانهای بیچاره پرواز کنان مانندمرغانی که ازبرجی فرود ایند بال گشوده بودند معلوم است تا چه اندازه موقعیت برای همه خطرناك بود . کنتس و دخترش‌چون خطر را مواجه دیدند نعرهٔ از دل بر کشیده‌ژاکیه هم میدید که تمام مساعیش درنگاه داشتن اسبان بیفایده است اگر بکلی هم رها کند کالسکه در قعر دره جای گرفته انسان و حیوان بخاك هلاك خواهند افتاد چون چارهٔ ندید صدا بفریاد بر داشت در همین لحظه از میان خار زار هائیکه اطراف ان سراشیبی را احاطه‌کرده‌بود بقدرصد ذرع پائین تر از کالسکه شخصی تفنك بدست بدر امد . جستی طرف اسبان برداشته بهیئی بانهازده مغز یکی از انان را نشان کرده اتش داد پس از انکه یکی از انهابی‌حال زمین افتاد اسب دیگر توقف کرده کالسکه ایستاد

پس خانم و دختر نجات دهندهٔ خودرا دیدند جوانی است که لباس‌شکاری از مخمل سیاه در بر کرده و پاریسی‌مینماید بخود گفتند این همان کنت پل دومرانژی است که قبلا شرح ورودش در این‌سر زمین شنیده ایم چون صدای گلوله بلند شد شکارچی دوم از میان همان بوته‌ها سربدر اورد و این بارون دوسلز بود که قدمی بسمت کالسکه نهاد و نظری بکنتس و دخترش که هنوز بات ومبهوت بودند

برانداخته گفت واقعاً خانم تصادف را ملاحظه کنید من و نجات دهندهٔ شما مدتی بود که وسیلهٔ میجستم که بخدمت شما رسیده عرض تحیتی بنمایم و حالا در چنین موقع خطرناکی موفقیت شرفیابی پیدا کرده زیاده از حد هم من و هم جوان تازه رسیده مفتخر و مسروروم که شمارا الحمدلله صحیح و سالم یافتیم

کنتس بانهایت ادب و احترام درحالتیکه چشم خودرا ازصورت جوان تازه رسیده بر نمیداشت گفت آه بارون عزیزم واقعاً حیات من و دخترم امروز مرهون زحمات اقای دوست عزیز شما است .

دراینموقع ارماند فرصتی پیدا کرده بدقت تمام جوان شکارچی را نگاه کرده و قشنگی و خوشکلی اورا غیر متعارف میدید .

بارون دست جوان را گرفته گفت خانمهای عزیزم اجازه بفرمائید دوست جوان خود کنت لدومرازی را بخدمت شما معرفی کنم . این اسم گوئی برقی بود که اول بمغز ارماند فرووامد سپس کنتس را لرزه در اورده ارماند دست بسینه خود گذاشته گویامیخواست از ضربان قلب ممانعت کند . . .

٤ ـ آدم بیقلب محبت نمیشناسد ؟

سال بعد یعنی هفت ماه پس از اتفاقاتیکه شرحش داده شد اقای کنت دومرازی را در ماه مه ١٨٥٤ سواره در پاریس میبابیم که در موقع برگشت ازخیابان (شانزلیزه) و میدان کنکرد را طی مینماید .

اسبی که در زیر ران داشت بدنی اهنین ساقهای بارك گردنی بسان گردن لك‌لك سر کوچك و چشم درخشان بود کنت دومرازی همان جوان مطبوعی بود که رنك سفید لبهای سرخ گیسوان مشکی خودرا ازدست نداده موهای نازك کمی اطراف لب اورا مستور داشته دستهای صاف و برمش حکایت از دستهای زنان جوان مینمود غالباً تبسمی

از لباش ظاهر بود که دندانهای مروارید گون او را بنحو خوشی جلوه میداد

وقتیکه میدان کمکره را از زیر پا در اورد از پلی عبور کرد گفت راه کوچه بورگی را گرفته اسب خودرا تاخت چون بگوشهٔ کوچه گربل رسید ایستاده سر را بلند کرد در مقابل خانهٔ بود که در بین باغ و حیاط واقع و جمیع پنجرهها و درهاش بسته بود گمان میرفت که ساکنین انجابرای گردش بیرون رفته باشد پس سوارجوان بفاصلهٔ پنج دقیقه بیحرکت در وسط کوچه گربل باقیمانده پس ازان تیرپای خودرا تاخت کرده و لب کوچه باك رسانیده برای دومین مرتبه مراجعت کرده بیحرکت در مقابل همان خانه در کوچه گربل قرار گرفت .

پس از دو دقیقه یکی از پنجره های طبقه اول محرمانه نیمه باز شده بنحویکه باز شدن و بستن را جز جوان سوار کسی نظر نیاورد یك چیز سفیدی از باشهٔدرب افتاد و بسرعت برق معدوم شد

چون که جوان دست درازکرده شلاقی باسب زد کوچه بورگی بی شانزلیزه بطرفه لعینطی کرده تند میتاخت ناگاه یك جوان خوش سیمائی که موهای بحور رنك خودرا بنهایت مواظبت شانه کرده و سر وصورت را رونقی و طراوتی داده کنت برخورد سلامی داده تبسمی نمود

این شخص لباس سفیدی پوشیده و کلاهی که با پر و برك مزین شده بود بر سر داشت سوار کالسکه تك اسبی بود که خود متصدی راندن ان شده بود

کنت جواب سلام این جوانرا مختصراً داده ورواندهجوان ملبس بلباس سفید کالسکهٔ خودرا مقابلاسب کنترسانیده سؤال کردعزیز

من کجا میروی جواب داد اسبام را امتحان میکنم

گفت اسبت را بدست این جانه شاگرد بسپار که بمنزل ببرد و درکالسکه پیش من [illegible] آقای گوستاو شمن شما هستید ؟ خیلی مفتخرم بزیارت و صحبت شما پس از اسب پیاده شده جانه شاگرد سوار شده بسرعت تاخت کرد

گفت رو بگوستاو کرده گفت راستی میخواستم یك سری پیش شما بگذارم

گوستاو شمن که یکی از ورزشکارهای معروف بود روی ملاطفتی بگفت نشان داده پرسید مرا سر تو کجا است جواب داد پاریس است

گفت لابد میخواهی از خانم سلر صحبت کنی . گفت آفرین خوب فهمیدی پلس خانم در پاریس است

گوستاو پرسید آیا یقین داری

گفت البته خودم در کوچه (کرنل) پرسید دیدم تو بچشم خود دیدی .

گفت البته اما چطور یك پنجره بهباز شد و یك دستمالی از آن افتاد . پس دست بجیب برده یك پاکت بیرون آورده بدست گوستاو داد این پاکت میان دستمال بسیار نازك معطر پنهان بود .—

گفت افسار اسب را بدست گرفته بجای رونق خود واند تا اینکه بخوبی گوستاو بتواند مکتوب را بخواند گوستاو خط طرفی که خیلی شباهت بخط زن داشت بنظر آورده چون باز کرد نه تاریخ داشت و نه امضا . چنین خواند : « ساعت هشت هر صبح از کوچه کرنل عبور کنید پس از دو یا سه روز یا چند روز دیگر پنجره را خواهید دید نیمه باز شده یك دستمال سفید از خلال پنجره خواهد افتاد . در چنین روز معلوم میشود که من توانسته ام فراری بشوم شما بین ساعت نه و ده شب در خیابان (اردیرون) گردش کنید کالسکهٔ خالی

را خواهید دید دور شوید و بسورچی بگوئید هرجا میخواهی ببر
سورچی میداند کجا باید شمارا راهبری کند »

(اقای گوستاو شدن) پس از دو ثانیه سکوت رو بگفت کرده با
لهجهٔ محبت آمیز گفت عزیزم عقیده مرا میخواهی اینست که
هیچ دارای شما در ملاقات سری با خانم سلز موافقت ندارم

گفت گفت چرا

گوستاو گفت اگر اوقاتتان تلخ نمیشود بگویم گفت گفت خوب
بگو میشنوم گفت این کار بی اندازه قبیح است گفت با تبسم تمسخرامیز
گفت چرا ؟

گوستاو گفت او بحدی بشو عشق دارد که با پای جان ایستاده
تا چه رسد بترك شوهر و فرزند حتی دنیا و دارائی ..

گفت گفت چرا اهمیت دارد و گفت این جمله اخری را بدون
هیچ اضطرابی ادا کرد .

مرد ورزشکار با تعجب تمام پرسید چطور تو میگذاری هر
کاری که میخواهد در راه تو بکند مگر که دوستش داری

گفت شروع بسوت زدن کرده گفت نمیدانی که من تا بحال
کسی را دوست نداشته و نخواهم داشت

گوستاو سخن رفیق خودرا با کنجکاوی گوش داد با نهایت
حزن گفت تو مرا متاثر میکنی

گفت گفت مگر نمیدانی ناقص الخلقه هستم در زیر پستان
چپم محلی که بنا بوده است قلب در ان جاگیر باشد خالی مانده
پرسید حالا قلب نداری ؟ جواب داد خیر هرگز نشنیدم طپید گفت
چقدر عزیمی هستی

جواب داد تصدیق دارم

کوستاو گفت اینهمه فداکاری و جان نثاری خلق در راه ... مبدل میشود ولی تو ایا هیچ علاقه یا کمترین دلتنگی مامان داری حتی مادرترا ... داری دست دورا گفت عزیز من از مادرم صحبت مکن از او نه میتوانم بکنم کوستاو گفت خوب حال من اگر بلمن رادوست نمیداری بچه جهة میگذاری این اداره فداکاری وجان نثاری های خطرناك در بارهٔ تو معمول دارد ؟ گفت من دلم میخواهد که اینطور محبوب واقع شوم ولی کسی را دوست ندارم

کوستاو گفت در باره شوهرش چه میگوئی

جواب داد شوهرش ؟ شوهرش اگر مرا سجده در حضور رش یافت من سرم را سلامش خواهم کرد

در این اثنا کالسکهٔ به پل نوئی رسیده بود گفت سیکاری از جیب در اورده کبریتی از نوی کوستاوشمن گرفته شروع کرد کشیدن چند دقیقه رفتند تا درب (ارك دوالتوال) رسیدند کوستاوشمن پرسید میخواهید منزلتان شمارا برسانم

گفت گفت خیلی مرحمت میفرمائید طولی نکشید که کالسکه درب حیاط گفت دومرانژی ایستاد پس از تودیع رفیق گفت دومرانژی دستی بدرب گذاشته باز شد داخل شد در حیاط کالسکه را بسته دید با خود گفت ایا مادرم خیال خروج از منزل دارد ؟

کسی باو جواب داد که خانم والدهٔ شما انتظار دارند گفت شانه های خودرا از روی بیملی بالا نشد با عجلة تمام از پلهها بالا رفته و چهرهٔ محزون و مضطربی را که در پشت پنجره با نظرهای دلشکاف اورا نگاه میکرد ملاحظه نمود از طبقه پائین تمام اطاقها را ملاحظه کرده ناگاه یکی از کمیزان اطلاع داد که مادر محترمهٔ سرکار در اطاق خواب خود بملاقات شما مشتاق است . گفت با یك جست داخل ان اطاق شد

مادر چون طفل خود را دید قدمی چند باستقبال امده گفت سلام طفل من

کنت گفت سلام مادرم . مادر بوسه از پیشانی و بوسهٔ از لبانش بر داشت اما بوسهٔ که جوان متحمل اورا با خونسردی در یافت کرده و گفت مادر عزیز شما مرا احضار نموده اید ؟ مادر بلی فرزند گفت حالا من در تحت اطاعت سرکارم ودرخدمت مادر نشسته ولی خیلی خسته بنظر میامد . مادر با صدای متین و لهجهٔ محکم گفت عزیزم خیلی دلم میخواهد که بدون ملاحظه و رودروا ستی با من صحبت کنی گفت بفرما ود امد . مادردستهای فرزند را در دودست گرفته با نهایت گرمی و ملایمت فشار داد و گفت طفل عزیز و ثمرهٔ قلبم نمیدانی که مادر تو تا چه اندازه متفکر اتیه تو است و حالا هم میل دارد از سعادت و نیکبختی تو صحبت ندارد کنت نگاهی بمادر کرده گفت منهم کاملا خود را از این فرمایشات خوشبخت می بینم

سپس مادر اهی از دل پر درد بر اورد مادر گفت پسرم تاج سرم راستی بدبختی گرفتار شخص میشود که قدرنعمت نمیشناسند باین اندازه خوشبختی و سعادت را در بارهٔ خود کامل میدانند . تا خواند بخواست شروع صحبت نماید که ناگاه درب اطاق باز شد و خانه شاگرد کارت ویزیت در دست وارد شد و او را تقدیم کنتس نمود کنتس نگاهی بروی ان انداخته خواند ـ دکترشموئیل

کنتس گفت باز هم که این ادم امد و این کلمات را با لحن خشم و غضب بر زبان جاری کرد . بعد به اضطراب زائد الوصف دچار گردید !

کنت گفت مادر عزیزم چرا از این ورود غیر منتظر دوزحمت و مشقتی اگر میل مبارك باشد بنده بکناری میروم

کنتس با نهایت بهت بریده بریده گفت بلی .. مرا تنها بگذارید



ون با این ... کار های . مهم . . دارم . یا از این درب ... من بعد از یکساعت نزد تو خواهم بود .
... دری را نشان داد که باطاق دیگر راه داشت جوان دست مادر را بوسیده و از همان درب داخل اطاق دیگر شد درصورتیکه دکتر از پله ها بالا امده بدون اینکه بفهمد کسی نزد کنتس است وارد گردید .

کنت داخل اطاق تنظیف شده لباس خودرا از تن بدر اورده با نهایت بیحالی روی تخت خواب دراز کشید . پاکت بزرگی که در جلو ساعت بزرك روی بخاری دیواری گذاشته شده بود نظر دقت کنت را بخود جلب کرده مخصوصاً وقتیکه عنوان ذیل را روی ان پاکت خواند (نظر اقای پل دومراژی برسد)

کنت بی تابانه انرا بلند کرده قیطان قرمز را از دور ان باز کرده با خود فکر میکرد این دفتر که در این پاکت است چه خوب است باشد ! لب پاکت را با مداد برداشت و عنوان ذیل بنظرش رسید « داستان دکتر روژ با کنتس دومراژی » کنت با خود فکر کرد دکتر روژ کیست و با مادر من چه روابطی دارد ؟ این دفتر را که روی بخاری اطاق من گذاشته ؟ بسیار خوب باید این شرحی که دراین کتاب نوشته شده خواند پس سیگاری بلب گذاشت و شروع کرد بخواندن

۵ ـ داستان دکتر روژ و کنتس دومراژی

اوایل ماه مه سال ۱۸۳۳ زنی چست و چالاك سوار اسبی سیاه وقشنك انرلاندی نژاد پس از عبور از صومعهٔ قدیمی (لیشتان تال) با کمال زرنگی در جادهٔ ناهموار قلعه (ابرستین) تاخت کرده نوکر خودرا صد قدم عقب گذاشته بود . گرچه ساعت ده و دو ساعت بظهر باقیمانده بود هوا چندان گرم نبود و یك دسته ابرهای خاکستری از

گاه گاه برق دیده می شد که بواسطهٔ قله های سروکاج بشکل سیاه رنگ دندانه دندانه بنظر میامد

سن زن از حدود بیست وهفت یا بیست وهشت تجاور ننموده قشنگی و وجاهتش قابل انکار نبود . موهای بور رنگ . بدن سفید چهرهٔ مطبوع ، بینی باریک ، و چشمان سیاهش هنوز از جوانی آثاری نگذاشته بود . انانکه نظری بسراپای او انداخته خصوصاً تبسمش را دیده بودند می دانستند که در اعماق روحش وقایع سراسر حزن و اندوه و حیرت شدیدی از هر چیز پیدا بود قریب یکماه بود که این زن شهر (بادن) داخل و مشهور به کنتس دومراژی شده در عرض اینمدت گویا منتظر ورود شوهرش بود که هر برلن برای اجرای بعضی از امورات سیاسی رفته بوده پس ازچندی که در راه نوکرش باو ملحق شد گفت : خانم اگر از سمت راست جاده حرکت کنیم راه را نصف خواهیم کرد چه ظاهراً هوا کم کم رو بطوفان نمودن می گذارد .

خانم با لهجه تمسخر امیز گفت من هرگز از طوفان باک ندارم نوکر که مسمی به (بابتیست) بود گفت خانم ایا فراموش فرمودند که سوار (فولر) هستند و این اسب بی اندازه از رعد خوفناک است

خانم گفت ظن باش می ترسد اما نه وقتیکه من سوارش باشم نوکر سرش را باسمان بلند کرده ساکت شد زبان حالش باین مقال مترنم بود خدایا ! چه خانمی !! خانم دستی بیال و کوپال اسب انلندی نژاد کشیده مثل اینکه اورا از رفتار مطبوعش تحسین می نمود . چندی نگذشت که صدای پای اسبی از عقب شنیده شد خانم چون عقب نظر کرد دید سواری شنل قرمز بدوش گرفته اسبی راهوار و تیز رفتار را بجولان در اورده بود

این شمل قرمز کاملا شباهت باس اهالی امر | مظاهر
تبسم سرد مستهزانه بر لبان کنتس پدیدار شده با
خودم داشتم دکتر روژ نمی تواند ببیند که من یک
دارم . چون اسب دکتر روژ بتدریج نزدیکتر میشد کنتس هم کم کم
لنك کرده تا بالاخره ایستاد دکتر در حال عبور دستی بکلاه برده
سلامی داد و دور شد .

کنتس روی زین سر فرود آورده تبسمی تنفر امیز کرد چون
از انظار کنتس دور شد دکتر اسب خودرا بتاخت و بزودی درمیان
درختان ناپدید گردید در این حین کنتس با خود فکر میکرد : که
این شخص ابداً از اوقات خود خوب استفاده نمی کند بیهوده وقت
عزیزش را مصروف میدارد نمیداند که من اخلاقی دارم که بزرگترین
وره محافظش بیحسی و لاقیدی است

باب تیست نوکر بخانم سفارش ثانوی نموده گفت خانم عزیزم
خواهش میکنم اسب را تند تر تاخت کنید هوا تاریکی گرفته و برای
شنیدن صدای مهیب رعد اسب شما بیش از ده دقیقه فرصت نخواهد
داشت خانم گفت چه بهتر باید قولر باین ملایمات عادی شود پس
از ان نه فقط اعتنائی بتاختن نکرد بلکه شروع کرد باهسته اهسته راندن

فی الحقیقه باب تیست از روی وجدان وظیفه چاکری خودرا
بخانم داده بود و وقتی را که پیشگوئی کرده بود اثار و علاماتش
بظهور رسید چه ده دقیقه بعد هجوم ابرهای متراکم صورت خورشید
را از انظار محو نمود و نور برق دقیقه بدقیقه ثانیهٔ معبر سوارها
را روشن میکرد متعاقب برق غرش رعد شنیده شد . قولر گوش و
دمی تیز کرده هیبت خودرا نشان داد . اما خانم با دستی که دستکش
چرمین داشت گردن و پوز حیوان را نوازش کرده و موفق بارام

ش شد .

کماں ماب بیست در این حال حیلی مصطرب و محزون مقار میاید با خود میگفت راستی واستی حام از هیچ چیز نمی ترسد است هم نظر بحس عادی که در وجود جمیع این نوع حیوانات موجود است سعی داشت بوسیله تاخت هیبت و حوف حود را مستور ندارد

نوکر با خود می گفت در دومین صدای رعد معلوم می شود وقتیکه حام را برداشت انوقت قدر عاقبت را خواهد داست و این دفعه باب‌تیست حق داشت زیرا که‌پس از برق بند سسار وحشی‌صدای مهیب رعد بگوشها حورد اسب را بکمرتبه از حای کنده با یالهای درهم برهم با چشمهای اتشین مسحریتی که بجای بحار دود از انها متصاعد بود یکمرتبه بهوا جستی زده و مثل‌برق روان کردید مساعی سوار و مهارت وحلدی که در کار بعمل اورد هرکز نتوانست حلو انرا نکاهدارد .

حیوان که از شدت ترس و خرف مست شده مانند تیری که‌از کمان رها شود بدر رفت بدتر از همه انکه راه کاملا سراشیبی بود وبتاخت‌اسب مساعدت مینمود

حام کنس با وجود این از ان زمان سواری بود که هرکز باین پیش امدهای سوء وقعی نگذاشته‌کره بابرو نیاورده نگاهش‌ارامی خودرا از دست نداده قلبش طپش نکردوبجای انکه مهارش را بقوت تمام در دست کیرد زمامش‌را رها ساخت که همچنان روی کردن‌اسب معلق می‌زد خام با حودش میگفت اهمیتی ندارد حودش رام وارام میشود . اما این ارامش و سکوت چندان دوامی پیدا نکرد وبرادر چند قدمی راه یك کوشهٔ پیدا شد که سوار قرار است چرخی‌بخورد و این پیچش کوچه برای اسب‌راهواری که زمامش رها شده‌وسرعت

برق جولان میرند و سواری که خونسردی خودرا بنهایت درجه ظاهر ساخته مسلم است چه اشکالی هم خواهد رسانید

بدبختی دیگر صورت مهیب خودرا بشکل سراشیبی بسیار تند ظاهر ساخت که در تمام اطراف کوه سطر امده و دره بهمناکی در وسط بعمق چندین ذرع مشاهده شد

با وجود این از خانم ما چندان تاثری بروز نکرد فقط یك خیال سردی از محیله‌اش با قدمهای بسیارسنگین و اهسته عبور نمود اگر صدای مهیب رعد دیگر فولر مرا برقص دراورد هرگز شعور ابرا نخواهد داشت که از پیچ وخم جاده چرخی بخورد در اثر همین بیشعوری مغز خود را بدیوار و اعضاء مرا در دره خورد خواهد ساخت .

تا این افکار از مغز خانم گذر میکرد و بمحض اینکه صد قدم بیشتر بلب دره باقی نمانده بود که صدای وحشتناك رعد بگوشش خورد اسب برای دفعه سوم در هوا بلند شده بال گشود . این دفعه خانم نتوانست از فریاد اهسته جلوگیری کند و بگوید از دست رفتم فریاد . اما درهمین لحظه بود که سواری ازان سمت جاده بکمك رسید این که بود ؟ دکتر روژ بود .

کنتس که در چنین موقع خطرناکی در عالم خیال خود را در وسط دره با مرك هم اغوش میدید شخص غریبی را در وسط راه بیحرکت یافت این شخص پس از اینکه اسب کنتس را جلو اسب خود مناحت کردن فوق العاده شدید ملاحظه کرد دو دست را بچلدی و چابکی دراز کرده خانم را از سر زین بلند کرده در جلو خود نشانید و اسب بشدت تمام حرکت کرد درصورتیکه فولر بیچاره میرفت که سر وگردن و بدن و دست پای خودرا در ته دره خوردکند .

کمس چشم باز کرده خودرا در روی زمین دکتر روز دید . دکتر او را بزمین رسانیده است خانم شما خیلی شکسته‌حال شده‌اید بعد از مرگ شوهر عزیزتان‌دیگر مسرت و خوشی بشما روی نداده است . در این حال زن سوار حالت عادی و تبسم سرد و تمسخر امیز دومرتبه در لبانش ظاهر شده چون قدم بزمین گذاشت بیشتر نظر کنجکاوی بروی نجات دهنده خود انداخته دکتر حق شناسی خودرا بروز داده فی‌الحقیقه‌دکتر روز هم‌مستحق تولید این‌احساسات در حق خود بود .

دکتر طبعاً مردی قصیرالقامه با رنگ سبزه وچشمان اتش ‌ار در لبهای نازکش همیشه خنده نمایان بود ـ درجه سنی از سن‌عمر رسیده بعقیده بعضی سی‌ساله بود چرا که‌لبهای سیاه و ابروی بیخطش غیر از این سن را اجازه نمیداد بقول‌برخی دیگر پنجاه سال‌راداشت زیرا مسافرتهای چهل سال قبل‌را که در نواحی مختلفه نموده همه را بخوبی متذکر و نقل مینمود

مسقط الرأس این مرد کجا است هیچکس‌نمی دانست باانگلیسها انگلیسی ازخودشان بهتر صحبت می‌کرد با فرانسویها فرانسه وافصحتر از پاریسیها سخن میگفت اسپانیولی هم‌قشنگی یك مرد اسپانیولی نژاد اصلی حرف میزد انچه را که میتوان گفت اینست‌که از جزائر رشوركه در سمت مغرب امریکای جنوبی واقع است عبور کرده شغل قرمز خودرا ازشهر (ئوبو رایرس) خریداری نموده کتاب تذکره روسی اسم و شغل خودرا باین عنوان معرفی کرده بود (دکتر سموئل) محل پیدایش خودرا نیزبا این یك جمله‌معین کرده (در وسط دریا متولد شده ام) هشت روز بعد از ورودش به (باد) مسافری در مهمانخانه روسی وارد و فردای انروز بانداره سخت مریض شد که تمام دکترهای‌عمدهٔ ان ایالت را برای عیادت او اورده و اظهار داشته

بودند که این مرض امیالی است و یك قسم از سل محسوب میشود که از ممالك شرق داخل قشون قفقار شده و چون این شخص مسلول در قفقار متوطن بوده این مرض باو سرایت کرده و حالیه بیش از یکساعت امید واری بحیاتش نیست و تمام معالجات از خیر استفاده ساقط است .

دکتر سموئیل پس از انکه بالین مریض میاید و بدقت باحوال او رسیدگی میکند شانه هارا بالا زده میگوید تمام این اطباء بافهمند بالاخره کیف خودرا باز نموده چند دانه حب و یکمقدار دوای گرد ازان بیرون اورده بمریض خورانیده چندین خوراك هم برای بیست و چهار ساعت بدفعات تعیین نموده که‌در انتهای این مدت مریض را صحیح و سالم یافتند که در خیابان بگردش و تفریح اشتغال داشت همین یك معالجه بران کسب اشتهار او کافی بود وبرا دکتر سموئیل حردر این‌طور مواقع سخت‌دست بترکیب معالجات جزئی نمیگذاشت برخی بر ان بودند که دکتر سموئیل متاع گرانی قمار میکردو گاهی اوقات دیده شده بود که در بازی بازد

چند روز بعد از کنتس دکتر باد وارد گردید کنتس با خود خیال می کرد این شخص بسیار از صدف من در وحودش است .

دکتر هم بو خود گفته بود کنتس بهترین زنی است که موافق با سلك و سلیقه و رفتار و اخلاق من دارد از این موقع ببعد اتفاق از کنتس منفك نمیشد در مجمع عمومی در محفل خصوصی در بال در گردش همه‌جا (مرا ثری‌جانم) دکتر سموئل را ملاقات می‌ کرد که باکمال اهستگی اورا سلام کرده عبور مینمود حال بر گردیم بمطالبی که قبلا مذکور میداشتیم امروزاولین روز شروع صحبت دکتر سموئیل با کنتس بود

دکتر گفت خانم لیرستین در دویست قدمی اینجا واقع است و از همینجا برج و باروهای انرا ممکن است بخوبی دید .

گفت بلی میدانم می بینم دکتر گفت گمان کنم که بعد از ربع ساعت سیل خواهد برخاست ایا اجازه میفرمائید که اسبم را تا (بورك) بشما تقدیم کنم .

خانم گفت صمیمانه متشکرم فقط ببازویتان تکیه کرده راه می روم (ناب نیست) شکم اسب خودرا با مهمیز خون الود نموده که با شتاب تمام بخانمش ملحق گردد

دکتر افسار اسب خودرا بدست اوداده و خود دست در بازوی کنتس الن کرده راه افتاد . تا بدروازه کهنه (بورك) رسیدند هیچ با یکدیگر صحبت ننمودند

در ان حین کنتس رو بدکتر کرده گفت اجازه میفرمائید که شما را دعوت بنهار صاحب قصر کنم ! .

صاحب قصر پس از ملاقات ان دومهمان با کمال عجله درب اطاقی را باز کرده که هردورا درانمحل پذیرفت

پس از اینکه هر دو بهر تازه وارد پهلوی هم نزدیك بخاری نشستند خانم دکتر را مخاطب ساخته گفت ایا اجازه دارم سؤالی که راجع بشرح موضوعی است از شما بکنم

دکتر گفت منتظر استماع سخنان سرکارم خانم گفت میخواهم سؤال کنم چه سبب شما مراازروزی متجاوز از شش هفت مرتبه ملاقات می نمائید .

دکتر بانهایت برودت خانم را نگاه کرده گفت خانم اگر کسی غیر از من بود بشما جواب میداد که (من شمارا دوست میدارم)

خانم با لحنی مسخره امیز جواب داد (اشخص وقتش را بیهوده صرف مینمود ...) اه البته باید این مطلب را بخوبی بدانید دکتر پس

از لحظهٔ که بدقت خانم را نگاه کرده گفت هرگز شنیدهٔ میگویند هر مخلوقی شبیه خود را دارد که طابق النعل بالنعل و از همه جهت شباهت باو دارد بعضی این شبیه‌خودرا در جلو چشم دارند وبرخی در ممالك دور دست

خانم گفت میدانم اما من تابحال شبیه خودرا ندیده ام دکتر گفت اشتباه فرمودهٔ جسماً ممکن است شبهی برای سرکار باشد اما حالا و اخلاقاً تمام اطوار من بنهایت شباهت را بشما دارد

کنتس ازاین کلام بلرزه درامد . دکتر دنباله کلام را قطع نکرده گفت بله خانم مقدرات ماهم بوسیلهٔ رشتهٔ غیبی بیکدیگر مربوط است حالا اگر قبول ندارید میخواهم تمام‌تاریخ زندگانیتان‌را برای‌شما بگویم

خانم باریاتمسخر جواب‌داد خواهش‌میکنم ابداً مضایقه‌نفرمائید خدا و من فقط مطلع و خبر دار از اینیم مادام کنتس بالن در موقع خطری که برایش حین افتادن بدره هولناك پیش امد کرده بود اگر بارو بیاورد ولی در این حین قلبش شروع بطپش نمود و باکمال بیتابی شرح زندگانی خود را با چشم از دهان دکتر در خواست می نمود .

٦ ـ پایان داستان کنتس دومرانژی بادکتر روژ

کنت پل‌دومرانژی که نزدیك بخاری نشسته بمطالعه کتابیکه از روی بخاری برداشته بود پرداخته دود سیگار خودرا بسقف‌برانبده کرده باخود گفت مبهم خیلی میل دارم بدانم‌که تاریخ زندگانی‌مادرم از چه قرار بوده‌پس دومرتبه رجوع بکتاب نموده خواند کنتس در کنار اتش قرار گرفته پنجره را هم نیم باز نموده نگاهی بیرون‌ارد (باران بشدت میبارید برق متصل فضای تاریك را با روشنائی خود می شکافت) در این حال بدکتر گفت تا چند ساعت دیگر این‌باران

دمانه دارد ممکن است بسحمان شما گرش دا هم

دکتر گفت خانم اجازه بفرمائید قبل از شروع بداستان عجیب زندگانی شما مطلبی عرض کنم

خانم گفت بفرما

گفت خیلی احتمال دارد که در پایان داستان سرکار از اینکه مرا اجازه شرح ان داده اید پشیمان شوید

گفت ابدا گفت پس قسم بخورید پشیمان نشوید

خانم قسم خورد

دکتر شروع بداستان نموده گفت پنج سال پیش سلطان پیری مسمی به (کورسیر) در شهر (اکسر) در ایالت بورگنی زندگانی می کرد .

این شخص دختری در نهایت صباحت وملاحت داشت که بزیور عقل و کمال اراسته از سوء اخلاق پیراسته بود [کورسیر] شخصی سادة بود که دختر خودرا بنهایت درجه دوست میداشت چون سن این دختر قشنگ اقتضای برگزیدن همسری مینمود پدر با نهایت شوق وشعف در صدد یافتن شوهری برای این دختر با کمال بر امده در اینمدت بر جمیع خواستکارانی که همسری این دختر خانم را تقاضا نمودند جواب نفی شنیدند

پدر از بس خواستاران را رد نموده که روزی مجبور شد بجمیع اعلام کند که دختر خودرا از بدو طفولیت نامزد همشیره زادة خود [بارون هوبرت] نموده وان داماد نایب اول فوج سواره نظام گردیده بود .

الن در ان سال نوزده و هوبرت بیست و پنج ساله بود هوبرت منتظر درجه سلطانی بود که بساط عیش سرور گسترده عروسی نموده خودرا ببالاترین رتبه سعادت نائل سازد چه [کورسیر] میخواست

که دخترش را قبل از اینکه همشیره زاده اش بان رتبه برسد در حالهٔ نکاحش در اورد . روزی هوبرت وارد شهر اکسر شده و یك فوج سرباز همراه او بود که هوبرت در رأس ایشان قرار گرفته بود [اقای کورسیر] دخترخودرا بملاقات همشیره زاده برده درحالتیکه پدر دست بدست دختر داده و در خارج تماشای اردو شتافتند در جوان تماماس اردو را اداره مینمودند پس از آنکه دائی ودختردائی را از دور بنظر در اورد

هوبرت فریادی از شادی برداشته باستقبال ایشان رفت بغل باز کرد خانم محترم را در اغوش گرفت سپس هر سه نفر باردومراجعت نمودند .

هوبرت دست جوان دیگری را گرفته بدائی و دائی زاده خود گفت : اقای من و خانم محترمه خیلی مشعوفم که اقای کنت دوم.. که یکی از دوستان صمیمی و نظامی من است بخدمت معرفی کنم . جوان برای تعارف سری در حضور الن و پدرش خم نموده سلام محترمانهٔ داد .

الن خانم بدقت تمام دوست نامزد خودرا سراپا نظر انداخته بخصوص وقتیکه از زبان نامزدش دارائی این جوان را سی هزار لیره شنید .

اقای [کورسیر] روی بان جوان نموده گفت اقای کنت ممکن است من و دوست خود [شارل] را بپذیرفتن دعوت نهار مفتخر و سرافراز فرمائید؟

کنت جوان که نظر گرم خود را از [الن] بر نمیداشت یك مرتبه باهتمام سخنان اقای کورسیر تکانی خورده محترمانه گفت بچشم اقای من اطاعت میکنم

[الن] با خود فکر میکرد که شخصی که در حباله نکاح این گمت بیرون اید علاوه شرافت نفس بودن دارای املاك وسیع زندگانی شرافت بار پیشخدمت و نوکر فراوان و کالسکه مشود سالنی که مردمان محلل را در ان پذیرائی مینمایند تصاحب خواهد نمود

طولی نمیکشد که ملقب دوشس ملقب شده دنیائی درحضور او سر تسلیم فرود میاورند

پس اهی کشیده با خود گفت [شارل هوبرت] چه خواهد داشت جز اینکه هرکه عیال او شود باید از شهری بشهری حرکت کرده هزاران گونه مشقت و زحمت تحمل نماید پیش از سه چهار هزار تومان سر هم رفته دارائی نمیخواهد زد اتیه چنین زنی واسپی تیره و تار می بینم زیراهردوماه اقلا یکمرتبه باید با تغییر ماموریت شوهر دنبال اورا گرفته جنوب را تا شمال ذرع نماید وشرق راتا مغرب بیهوده قدم زند اری این زن من هستم ٣

یکماه پس از ورودایں اردوبشهر [اکسر] گذشت در اواسط ماه نوامبر دونفر جوان باقدمهای سریع میدان [فونتن] کوچه «کلنی» را طی نمودند و بدرب خیاط اقای « کورسیر » دق‌الباب کردند .

کنیزی امده درب را باز نموده گفت اقای شارل هوبرت خیلی سرافراز فرمودید خیلی خوش امدید بفرمائید اقای فرمانده خیلی میل ملاقات شمارا داشتند زیرا اخیراً مکاتیبی از پاریس رسیده

شارل هوبرت دیگرتاب توقف نداشت و یکمرتبه خودرابدرون خیاط انداخته دوست خودرا بتعقیب خود دعوت نمود و بفوریت به طبقهٔ اول عمارت رسیده و خودرا در اطاق انداخت .

الن مشغول عملیات حاشیه دوزی و بافتن بعضی از منسوجاتی بود که بوسیلهٔ دست تمام را انجام میداد . فرمانده (کورسیر) نیز بخواندن روزنامه وقت میگذراند بمحض ورود جوانان سر برداشته

و همشیره زاده خود نموده گفت عزیزم تا چند انتظار مقدمت را داشته باشم مگر بنا نبود یکساعت قبل اینجا باشی .

صاحبمنصب جوان محترمانه در جواب گفت دائی جان صحبت خودرا بانجام برسانید منظاره نامزد جوانش پرداخت. فرمانده پیر بدون اینکه نگاهی بصورت جوان اندازد دست دراز کرده مکتوبی از طاقچه برداشت و بهمشیره زادهٔ خود داد این مراسله از وزارت جنگ بعنوان اقای کورسیر رسیده بود .

شارل پاکت را بدو دست گرفته باز کرده چنین خواند (اقای کورسیر رئیس قدیم لشکر شمال لیاقت و کفایت همشیره زاده شما « شارل هوبرت » را بدرجه سلطانی مفتخر ساخت شما تبریك می گوئیم وزارت جنك)

شارل فریادی از خوشحالی برداشت و خودرا در اغوش خال انداخت شوق و ذوق دیگر مجال نمیداد که بیش از کلمه (پدرم) از لبان شارل هوبرت بیرون اید زیرا بفوریت دست الن را گرفته بلب رسانید و بوسهٔ اندار از ان برداشت

الن فوق العاده متوحش شده رنك صورت خودرا باخت مثل برف سفید شد چرا؟ ایا موقع خوشبختی او نرسیده بود؟ ایا جشن سرور عروسی با بیست تشکیل شود؟ چرا .. همین وقتی را که ماجرای این دختر جوان موقع خوشبختی و سعادت میدانیم دختر بنظریاتی که قبلا دربارهٔ خود داشت از چنین موقع هراسان بودزیرا میدانست که درجه سلطانی اتیه بسیار تیره و تاریکی برای او تامین می نمود . نظر بر از یاس خود را بدو قدم عقب پدر و عقب‌تر از نامزد اقای کنت دوم ... انداخته با چشم راز درونی خودرا برای ان جوان شرح میداد

این جوان که رنك صورتش مانند گچ سفید شده لبهایش متحرك و بدنش لرزه خفیفی پیدا کرده و کم کم سرعتر میشد با خود می گفت اه چقدر مرا دوست میدارد و در حقیقت در اولین روزی که اقای کنت م ... این دختر را دیده صد دل عاشق شده بود .

چندی بعد اقای کنت م .. و دوست او شارل هوبرت ازمنزل فرمانده قدیم اقای کورسیر خارج شدند . دختر اغلب تنها میماند وقتی خودرا در کنار اتش کشانیده سر را در دو دست گرفته و یك قسم ناخوشی روحی پیدا کرده خودرا در نهایت درجه عذاب مشاهده مینمود و این حالت خودرا هرگز مستور نمیداشت از بدو طفولیت در عقیده تزویج عمه زاده خود راسخ بود و پدرش هم اورا درهمین خیال ثابت میدانست و هرگز فسخ این عقیده را انتظار نداشت بعلاوه الن میدانست هر چند عشق اتشینی در قلب خود نسبت باقای کنت دوم ... احساس مینمود گرچه یقین هم داشت که کنت دوم ... اورا نهایت درجه دوست میدارد ولی کفت هزار مرتبه مرك را بر اظهار و اقرار این محبت ترجیح میداد

الن فکر میکرد که کنت دوست شارل است و دیگر کار تمام است . یکمرتبه دختر جوان از جای برخاست مانند اینکه احساسات درونی اورا وادار باین حرکت مینمود قدری از تالار خارج شده و در باغ فرود امد .

این باغ محدود بیك دیواری بود که ان دیوار باغ را ازکوچهٔ جدا میساخت که منتهی بصحرا و خارج شهر میشد دکتر روژ که شرح داستان را باین جا رسانید کمی توقف کرد نگاهی بصورت مادام دوءرانژی کرد که همچنین ساکت قرار گرفته لبهارا برهم نهاده در نهایت خشمناکی نگاه میکرد دکتر پرسید خوب خانم البته این حکایت بنظرتان

خوش آمد است !! کنتس جواب داد در این حین باران مانند سیل از آسمان فرود میآمد و هیچ وضع ساق خود تخفیفی نداده بود

کنتس با کمال زودت آهسته جواب حکایت را تمام کن دکتر گفت میخواهم تاریخ شب پانزدهم اکتبر را تعریف کنم خوب بخاطر دارم ولی درست است در چهاردهم اکتبر ۱۸۲۳ بود که (لن حانم کورسیر) داخل باغ سمت شرقی منزل پدرش شده که این باغ هم درتحت تصرف پدرش بود .

۷ـ بقیه داستان کنتس دومرانژی با دکتر روژ

کتاب خطی که یل دومرانژی قرائت مینمود چنین می گفت که دکتر روژ حکایت را بدین طریق ادامه داد عصری بود باران شدیدی مثل امروز میبارید اما عشق در سر (خانم کورسیر) آتش هشای می آرد و تا حدی فوران شدیدی نمود که با سر برهنه میان باران و باد و ظلمت شب شروع بحرکت نمود یکی از درختان باغ طوری از بالای دیوار بزمین کوچه فرود آمده بود کـه رهگذر با سهولت تمام میتوانست دست بشاخهٔ درخت برده خود را از بالای دیوار بباغ اندازد .

الن با قدمهای بلند در باغ گردش مینمود چون صدائی عقب خود شنید خوفناك سر خودرا برگرداند هیکل سیاهی و هیولای غریبی خود را در عبا پیچیده از درخت بزیر آمده و راست سمت دختر حرکت کرد وحشت وترس دختر جوان بشدتی بود که جرئت فریاد کردن و کمك طلبیدن پیدا کرد

آن هیولا آهسته آهسته جلو میآمد و این کلمات از او شنیده شد : نترسید خانم !! اشما است آن هیکل طوری سر و کله خود را پیچیده بود که تشخیص هویت او برای دختر نهایت اشکال را داشت

رحمت خودرا حاضر سؤال کردن نمود : اقا کی هستند جواب شنید
پرسید از من چه میخواهید چرا اینجا امده اید و این اشنا
جملات را لرزان لرزان ادا میکرد

ناشناس جواب داد برای شما سعادت اورده ام الن لرزان یك
قدم عقب رفت

مخاطبش گفت این دقایق از ان وقتهای تاریکی است که هر
لحظه‌اش قیمت صد ها لیره دارد وقت صحبت بطور تفصیل با شما
ندارم دختر گفت اخر اخر از من چه میخواهید ؟

ناشناس گفت باید مرا بشناسید و هرگز هم مرا نخواهید شناخت
پس من بتعجیل سخنانم را میگویم و میروم پس دست الن‌راگرفته
گفت من شمارا میشناسم در صورتیکه شما مرا نمیشناسید

الن دست خودرا بتعجیل از میان دست ناشناس بیرون اورده
ناشناس دست دراز کرده دست الن‌را گرفت و او را برده روی تله
سنگی آثار خود نشاید در محلی که از صدمه باران دو نهایت امن
و امان بودند

دختر در اول وهله خیلی وحشت نمود ولی چون خبراوردن
سعادت بگوشش خورد کورکورانه متابعت شخص ناشناس را بر خود
هموار نمود وقتی که بجای امن رسیدند الن گفت راستی ایا شما از
مکنونات ضمیر من مطلعید ؟ جواب شنید البته بلی

دختر گفت باور کردن اینمطلب نهایت اشکال‌را دارد

ناشناس گفت ایا موقعیت سختی شمارا در تحت فشار نگذاشته
واضح تر بگویم از راشوئی با عمه زادهٔ خود دلتنك نیستید ؟

ترس الن‌را بلرزه در اورد . ناشناس سخن خودرا ادامه داده
گفت اری برای دختری مثل شما خیلی مشکل است که برخلاف میل

خود را بدست شخصی که مبغوض دارید بسپارید خلاصه خود را هلاك سازید .

ناشناس باز قطع کلام نموده گفت راستی هیچ مدافعه نکنید همه می گویند که تو نامزد عمه زاده ات هستی و بزودی عروسی تو را با او خواهند کرد و تو صمیمانه اورا دوست میداری اما من . .

دختر گفت آخر نمیدانم تو که هستی ؟

ناشناس گفت همانکه خودت حدس زدی

دختر گفت اینکه جواب نشد

ناشناس گفت بلی همانکه میخواهد ترا کشته نموده ثروت سیصد هزار تومان برساند

الن فریادی برآورده برخاست برود ناشناس جلو او را نگاه داشت و گفت صبر کنید صحبت مرا بشنوید شاید بتوانم تصرفی در مقدرات شما بعمل آرم : دونفر شما را دوست می دارند یکی نامزد شما است که طرف توجه پدرتان واقع شده است که باید خواه ناخواه در حبالهٔ نکاح او درآئید و این در صورتیست که مشیت الهی در آن دخل تصرف نکند . الن آه عمیقی کشید

ناشناس گفت دیگری کنت رائول دوم . . دوست شارل است کنت راستی که روح مجسم است شمارا دوست میدارد و درراه شما جان خودرا نثار خواهد کرد اما این عشقی است که شارل بکلی از آن غافل است و هرگز اقراری از زبان کنت راجع بعشق شما شنیده نخواهد شد ناشناس طوری صحبت میکرد که دختر هرگز قوهٔ رد مطلب نداشت .

پس سخن را ادامه داده گفت خوب حالا میخواهم بدانم آیا صادق خواهید بود یا خیر زیرا تمام آتیه و سرنوشت شما بصداقت شما منوط و مربوط است

دختر گفت آخر میخواهم بدانم چه مطلبی را شما تحقیق می کنید ؟ گفت بگوئید بسم شارل هوبرت را میخواهید یا نه جواب داد خیر .

ناشناس گفت اگر کبت شوهر شما شود دوستش خواهید داشت جواب داد بله . . . این کلمات با صدای خفی شنیده شد .

ناشناس گفت بسیار خوب منتظر تصادف باشید شاید مشیت حق بر این قرار گرفت و تقدیرات تبدیل یابد ولی بشرطی یك روز شما ممکن است کنتس دو - م بشوید که هیچ از این ملاقات محرمانه با احدی صحبت نکنید .

دختر بی تابانه پرسید آخر بگوئید شما کیستید ؟ جواب داد من تصادف نامیده میشوم حال که میل دارید شرح حال خود را می گویم من سرباز فرانسوی نیستم در نابل متولد شده ام مدتی نیست که داخل لشکر فرانسوی گردیده ام من یك معین نایب پیری هستم

دختر سؤال کرد شما معین نایب (اطوبیو) نیستید؟

گفت چرا من دو سال است که داخل صاحبمنصبان شده ام همچنانکه گفتم در پایهٔ کوه وزوو بدنیا امده ام کینه ام شدید است و محبتم قوی یکی از صاحبمنصبان روزی مرا توهین کرده با من بدرفتاری نموده بیگناه سیاست کرده درجه ام را کنده من پیش خودم از ان وقت قسم یاد نمودم که او را در خون بغلطانم

الن پرسید این شخص کیست ؟

در جواب گفت این شخص عمه زادهٔ شما (شارل هوبرت)است اما بر عکس شخص دیگری از من دستگیری کرده نهایت صمیمیت دوستم داشته در موقعیکه از شدت غم و حزنیکه از اثر باخت مبلغ هنگفتی در قمار می رفتم مغز خودرا هدف گلوله قرار دهم ان جوانمرد کینه مرحمت خودرا در برابرم گشوده ومرا از ان مرك ناگهانی نجات

داد البته حدس خواهید زد که این جوان عبرتمند (کمت رائول دوم بود)

باشناس این جمله را گفته بر خاست و گفت . خدا حافظ خانم تا بحال صحبت کمت رائول دوم ... (شارل هوبرت) را زنده گذاشته همین عصر دوقطره اشك دیدم دور چشم رائول حلقه زده با ما وداع کرده گفت که میخواهد پانزده روز دو پاریس بسر برد اجازه مرخصی خود را هم در یافت کرده شارل هم قول داد که در جشن عروسی حضور بهمرساند فقط بیم که از اسرارش مطلعم و میدانم که دیگر مراجعت نخواهد کرد رسیدنش بپاریس و استعدادش یکی خواهد بود اینهم در صورتی است که قضایائی اتفاق نیفتد که این تصمیم را حتمی کند خدا حافظ .

بایتاطوبیوار در باغ خارج شدو از کوچهٔ که منتهی بصحرا میشد راه خودرا گرفت و رفت .

الن کورسیر انوقت بیش ازبیست سال نداشت . متکبری بود خونسرد غرور جوانی هنوز تسلط خود را در وجود این دخترك شدت داده بود وقتیکه بایت اطوبیو از نظر پنهان شد دختر که در خود حس غرور و فخر احساس نموده که بیش از پیش پایهٔ نفود خودرا در وجودش مستحکم ساخته با خود فکر میکرد این شخص که دارد میگوید شارل را خواهد کشت پس مرا برای چه کسی بازد کرد .

گاهی فکر می‌کرد که بطبقه فوقانی عمارت رفته پدرش را از وقایعی که روی داده مطلع سازد که اقای کورسیر برود کنت دوم را ملاقات کند و اورا وادار بتوقیف اطوبیو نماید .

پس از قدری تفکر فهمید که این خیالی است خام حکایت کردن

این واقعه ماقبل اظهار تمیلی نسبت بشارل هوورت یکی نخواهد بود بعد ان فکر کرد بدون صدا از منزل خارج شده شخصاً نزد کنت رائول دوسم ... برود . منزل کنت هم چندان از منزل دختر دور نبود چه نزدیک کوچه پل و میدان موش واقع شده بود

شب بنیمه رسیده کوچه‌ها خلوت هرچند هم تصور شود که کسی اورا نخواهد دید ایا کنت مرد خرافتمندی نیست ؟ این خیال تمام نقشه خانم جوان ما را برهم زد ناچار تصمیم سومی بنظرش رسید و ان این بود که تمام وقایع را به اقای کنت دو . م . . بوهته شوسط کنیز برای او ارسال دارد

ماریان خوابیده بود وخانم کوچك میل بیدار کردن اورا نداشت چه ماریان کنیز پیری بود و ان شب خیلی سرد خیلی ناجوانمردی است که چنین زحمت بر صدمهٔ را بدوش ان بیچاره گذارد چون درهای امید را بر روی خود بسته دید (خانم کورسیر) اهسته ازپله بالا رفته و بشتاب تمام در رختخواب داخل شد .

خانم کورسیر در این تفکر بود که ایا شارل هوبرت اینقدر زور بازو ندارد که قبل از اینکه بدست اطونیو کشته شود بقتل ان مهیب نایب پیر اقدام کند ؟ یکساعت بعد ان خوابید و خواب دید که کنتس شده .

دکتر روژ باین قسمت داستان که رسید توقف کرده بکنتس دو مرانژی نظری انداخت که رنك از صورتش پریده و چشمانش برق می زد .

دکتر کفت از اینحکایت چه دستگیرتان شد

خانم کفت قطعاً هیچ دکتر کفت چرا ؟

جواب داد چرا که تمام نشده است

دانر گفت پس تا اخرش بگویم خانم گفت بعطلی بشو و نزدیک بحره امده هجوم سیل را نگاه می کرد پس سمت دکتر امده نشست و منتظر شنیدن باقی مطلب بود وگفت چطور چه شده گرمی دو داستان پیدا شده ؟

گفت خیر خانم میخواستم بگویم چه ساعت خوشی بود ان ساعت که (الن خانم گورسیر) خواب کنتس شدن میدید . پس سیگاری از بغل در اورده کبریت بان زده روشن کرده حکایت کرد

۸ ـ بقیه داستان کنتس دومرانژی با دکتر روژ

شارل هوبرت و رفیقش کنت دومرانژی را در حال خروج از منزل اقای گورسیر فرمانده قدیم ترک کردیم حال گوئیم چون بکوچه تامپل که در ان کافه صاحبمنصبان واقع بود رسیدند شارل هوبرت نامزد الن عرق دریای شوق و ذوق شده متصل با رفیقش که ساکت و صامت بود شوخی نموده صحبتهای شیرین می کرد چون بدرب قهوه خانه رسیدند اقای کنت دو.م ... برفیق خود گفت حضرتعالی بفرمائید بنده باید تا منزل بروم و مراجعت کنم زیرا در قلم چنین تأثیر کرده که باید همین عصر مکتوبی از جائی داشته باشم

شارل جواب داد بفرمائید موقعی که کنت دور می شد (کاپیتن اتیه) داخل قهوه خانه شد نایبها و معین نایبها همه مشغول بازی و تفریح و قمار بودند

معین نایب انطونیو نیز در انجمع حضور داشت ولی درحین ورود شارل پشت بدرب دخول نموده بود اقایان حضار همه بر خاستند و سلام گرمی کرده اطلاع دادند که کنیز منزل دائی او به جستجویش در قهوه خانه امده اند

شارل جواب داد الساعه منزل دائی خود بودم و خبرمسرت

انری در اینجا نشنیدم . معنی مطلب را حدس زده و برخی بمحسنه گوش میدادند

شارل گفت بلی رفقای عزیزم برطبق مراسلهٔ که بدانیم رسیده پس از سه روز برتبه سلطانی مفتخر خواهم شد .

معین نایب (انطونیو) که گرم بازی بود ازاین سخن لرزشی بر اندام ظاهر ساخته و بفوریت سر خودرا برگرداند

جمعی لب بتحسین بازنمودند و صداهای آفرین و مرحبا بلند بود که در باز شده و آقای کنت دو . م . . وارد گردید .

یکی ازحضار باکمال شعف گفت یکی از اشخاصی که بی اندازه از این پیش آمد مسرور ومشعوف خواهند بود آقای کنت است کنت گفت از قضایا سابقه دارم و فی الحقیقه از این خبر بهجت اثر مشعوفم ناگاه معین نایب (انطونیو) نظر محرمانه بکنت انداخته از اثر این نگاه رنگ از روی کنت پرید (انطونیو) آنچه باید بفهمد فهمید .

شارل هوبرت گفت ای دوستان فقط تغییر سر دوش قلبم را مملو از شعف و شادمانی ننموده بلکه علت شوق و ذوقم مطلب دیگری است .

کنت آهسته گفت میدانم قضیه عروسی با دائی زاده را می خواهید خاطر نشان کنید هیچکدام ازحاضرین معنی حالت تأثردرد ناکی که درلفافهاین عبارت مندرج بود جز (انطونیو) احساس نکرد

کنت دو . م . . رو بشارل کرده گفت عزیزم خیلی متأسفم که در موقع کار خیر شما مجبور بمسافرتم . شارل توضیح مطلب را ستفسار نمود .

کنت گفت مکتوبی از بارسلن از طرف یکی از اقوام مادرم رسیده که معجلا مرا بسمت مادرید دعوت می‌کند .

هوبرت گفت مقصود را نمیفهمم

دولت دادنگی از اقوام من دراسیای دوت شده و مبلغی بمیراث انداشته من هم مجبورم برای ضبط ان دولت مسافرتی (بمادرید) بنمایم ، سرتیپ هم اجازه هشت روزه بمن داده ولی من برسیدن درپاریس میتوانم اجازه دوماه را هم حاصل کنم ،

شارل هوبرت بفکر فرو رفت گفت دو مرتبه شروع بصحبت کرده گفت کالسکهٔ کهاریاریس حرکت میکند ساعت چهار صبح باید راه بیافتد حالا ساعت یازده است باید رفت و خوابید حالا هر کدام از دوستان سرافرازم میفرمایند که در خدمتشان سیکار کشیده غذائی صرف کنم بسم الله بفرمایند پنج شش نفرموافقت نموده گفت راهمراهی کردند (اطوبیو) عذرت خواسته بهانهٔ کسالت خارج شد ولی قول مؤکد داد که در موقع حرکت برای ادای مراسم وداع حاضر شود گفت مهمانهای خودرا که در طبقهٔ پائین عمارت سرتیپ که مدتی بود انجا را اجاره کرده بود جای داد سپس شروع بمهمان نوازی کرده بساط عیش و عشرت مختصری فراهم کرد و حدیت تامی داشت که علت حقیقی خارجی کـه او را مجبور بمسافرت اسپانی می نماید فراموش کند ،

ساعت چهار صبح کمت لباس سفر پوشیده با شش هفت نفر از دوستان که بمشایعت او به کاری خانه امدند راه افتاد ، بمحض ورود باداره چاپار خانه اولین شخصی را که ملاحظه نمودهمان(اطوبیو) بود که انتظار بقدم اورا داشت ،

کمت دو ـ م ،، صمیمانه شارل هوبرت را در اغوش کشید و دستش را با محبت فشار داد سپس یك یك با رفقای مشایعین مصافحه ومعانقه کرده خودبایك نوکر در کالسکه نشسته حرکت کردند چون مسافت کمی دور شدند این جوان بدبخت سری بعقب کردانیده دو

قطره‌اشك گرم از چشمانش جاری شد و گفت ایوای که تا چه‌اندازه محبتش در دلم اثر کرده ایکاش می توانستم یك مرتبه دیگر اورا به بینم •

گفت لمان میکرد که بار دیگر (الن) را نخواهد دید و این مسافرت را برای تخفیف هم و غم خود اختیار کرده‌بود و الاحکایت هیچ یکی از اقوام و میراث تمام افسانه بود •

وقتیکه کالسکه گفت از انظار پنهان شد جمیع صاحبمنصبان از یکدیگر وداع نمودند که بمنزل خود رفته ساعتی استراحت کنند در این اثناء (انطونیو) جلو آمده ایشان رامخاطب ساخته گفت ببخشید اگر اجازه می‌خواهم مشورتی از حضورتان کنم

گفتند موضوع چیست گفت یك نفر معین نایب در نظام حق دارد که بایك سلطان جنك تن بتن بکند

گفتند هیچ ممکن نیست مگر بایك شرط گفت کدام ؟ گفتند شرط اینکه شخص صاحبمنصب مافوق اورا بمبارزه بطلبد

معین نایب گفت فرض می‌کنیم که من که معین نایب هستم نایب شارل هوبرت را بمبارزه میطلبم

شارل گفت بچه مناسبت ؟ گفت در مثل مناقشه نیست چون موضوعی در دست برای طلبیدن و وادار ساختن شما بجنك ندارم لابد مجبورم که قبلا توهین نموده احساسات خشم و غضب شما را برخود تحریك کنم بمجرد اینکه کلام خودرا خاتمه داد دست را از میان دستکش براورده چنان سیلی سختی برصورت شارل زد که‌اثر انگشتها بر گونه‌اش نقش بست بشارل هوبرت توهین سختی واردامده و هیچ قانونی اورا از دخول در جنك ممانعت نمی کرد

صبح صادق در شرف طلوع بود وقتیکه این دو نظامی میدانی را برای جنك انتخاب کرده هردو لباس نظام را تبدیل نموده‌شمشیر

ها را از علاق کشیدند مدت جنگ چندان دوامی نکرد زیرا که در حمله سوم نامرد بدبخت (الن) جنگ وجوان اعشته شد .

دکتر روژ در اینجا هم توقف کرده گفت بلی خانم اینست وقعهٔ حزن انگیزی که در موقع خواب شیرین (الن) بوقوع پیوست حالا دیگر لازم است بگویم چگونه (الن خانم) کنتس دومرا ژی شد ؟

کنتس گفت البته لازم است ولی ملاحظه کن که باران قطع شده حالا دیگر ممکن است رو براه گذارم زیرا شوهرم عصر بمنزل وارد میشود و من بی تابانه منتظر ملاقات او هستم

دکتر گفت پس من هم خیال حرکت بسواحل رود دانوب و بحر سیاه را دارم اما خانم مطمئن باشید که یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد

کنتس گفت پس فصل دوم کتابیکه در تاریخ من داری شرح میدهی چطور می شود ؟ دکتر جواب داد من اوضاع را چنین می بینم که در سرنوشت شما و تغییر ان عامل مهمی خواهم بود لذا وقت زیادی برای صحبت خواهیم داشت بحالة خدا حافظ اجازه فرمائید چون شما اسب ندارید اسبم را خدمت سرکار تقدیم کنم ..

فی الحقیقه دکتر روژ مسافر بود زیرا پس از حرکت از باد مکتوبی بعنوان ذیل بکنتس رسید : نهایت افتخار را دارم که در زمستان اتیه خدمت سرکار شرفیاب شوم هرگاه مرا لازم داشتید ممکن است خواه در بخارست باشم خواه در وین مکتوب سرکار را در (پست رستانت) زیارت کنم . دستهای ان خانم محترم را از دور می بوسم (سموئیل)

کنتس با خود زمزمه می نمود : راستی این مرد چقدر زرنك و چالاك است !!

تتمه داستان دکتر روژ با کنتس دومرانژی

چند ماهی از ملاقات کنتس دومرانژی با دکتر روژ در قصر

(المرستن) گذشت این ملاقات در نظر کنتس حکم خوابی را پیدا کرده بود کنتس از (باد) بپارس مراجعت نموده بود کنت نیز از نظام استعفا داده با خانم خود در خانهٔ سیار مزین و قشنگی در خیابان (شارلیره) با نهایت شادی و مسرت زندگی می‌نمود

ماه ژانویه داشت باخر می‌رسید در یکی از قصرها کنتس اان خانم بواسطهٔ مبتلا شدن بصداع از مرافقت با شوهرش بمهمانی سفیر اسپانیول معذرت خواسته تنها در اطاق خود بسر برد

مقارن ساعت ده صدای زنك اخبار شنیده شد لرزشی سراپای کنتس را فرا گرفته با خود فکر کرد کیست در این وقت بسر وقت دیدن من آمده ؟ نوکر وارد شده کارت ویزیت دکتر سموئیل را بدستش داد . گرچه در اول خیال پذیرفتن اورا نداشت ولی بلکبیر فرمان داد که واردش کنید . کبیر خارج شده پس از دو دقیقه دکتر را همراه خود آورد

کنتس با خودفکر می‌کرد که این دکتر کاملا بر اسرار زندگیش آگاه است حتی باندازهٔ مقتدر است که می‌تواند در مقدرات زندگیش دخل و تصرف کند .

موقع ورود دکتر صورت خودرا بشاش نموده لبخندی زده دست بطرف او دراز کرده سلام داد . دکتر دست اورا بوسیده گفت خانم خیلی معذرت می‌طلبم از اینکه بیوقت شرفیاب شدم

کنتس گفت خیر اهمیتی ندارد بگو ببینم از کجا میائی ؟ گفت از قسطنطنیه کنتس با لهجهٔ تمسخر ولی پر خنده گفت زیادتر بتاجر کلیمی شباهت داری که هر روزی سر از جائی بیرون میاورد

دکتر گفت همین است که می‌فرمائی دیروز وارد پاریس شده و فردا سمت هندوستان برای تحصیل خواص یك گیاه هندی حرکت خواهم کرد می‌گویند این گیاه اثرات عجیبی دارد و معالجات بسیاری

از امراض سخت از این اداره برمیاید . اینجا هم در کوچه سمت‌اره مهمانخانه الكراند وزلك اقامت دارم فردا تا ساعت هشت عصر هم در منزل خواهم بود

کنتس گفت یاد داری که در پنج شش ماه قبل حکایتی برای من تعریف کردی و ناتمام ماند . اما حالا می خواهم بگویم که هیچ نمی‌خواهم نه از گذشته نه از حال و نه از اینده چیزی بفهمم

دکتر گفت ممکن است در این قسمت تقصیری متوجه شماشود

کنتس شانه هارا بالا کشیده گفت بس دکتر تو خوب مرا می شناسی من ادمی هستم بی‌حس بی‌قلب حرص من سبب قتل بیگناهی شد در نتیجه صاحب ثروت و خدم و حشم گردیدم ممی که احدی رادوست نمیداشتم محبوب همه واقع شدم فقط این شرح کافی است . .

دکتر برخاست برود رو بخانم کرده گفت خداحافظ این‌راهم عرض کنم که فرداهم شرفیاب خواهم شد

کنتس گفت خداحافظ چون میل مسافرت هند را دارید‌خدا بهمراهت میدانید که مدتی باید همدیگر را نبینیم

دکتر گفت‌اشتباه میفرمائید‌خیلی احتمال دارد که فردا سراغ من بفرستید و بیرون رفت .

کنتس با تعجب تمام لب میگزید و با خود میگفت راستی که این‌ادم عجب تماماً بنوع بدعقبر و پرندهٔ بدشگوم بیشتر شباهت‌دارد اینجا امده و با اشارهٔ خودش وقوع بد بختی مرا اطلاع داد خدا میداند که چه بلائی است دور سرم چرخ میخورد پس از لحظهٔ با خود گفت مردمان بیدل هرگز بدبخت نمیشوند من دیوانه ام واین شخص مرا مسخره کرده طولی نکشید که صدای چرخهای کالسکه‌گفت در حیاط شنیده شد برحسب شرحیکه دکترروژ داده باید بدانیم که

کنت حوانی بود سن میانه بیست و هشت و سی در نهایت وجاهت خیلی موقر و با رسوایی او وجناتش همیشه می‌بارید زنش را بنهایت درجه دوست میداشت تا آن که او را میپرستید ثروت هنگفتی داشت یک میراث زیادی برای او گذاشته‌بود در اعصار اوثروتمندان درجه چهارم یا پنجم بشمار میرفت دولت و ثروت فراوان کنت ما را در مجلس وکلاء کرسی نشین کرده‌بود

کنت ورود خودرا اعلام نموده داخل اطاق خواب خانمش شد کنت برخلاف معمول قدری رنگ‌پریده و گرفته بنظر میآمدولی بمجرد انداختن اولین نظر بچهرهٔ خانمش تمام هم و غم خود را فراموش کرد

کنت رأساً بسمت تختخواب کنتس آمده‌بوسهٔ اندار او بپیشانیش ربود و گفت عزیز من اجازه میدهی که در خلوت با هم صحبت کنیم ؟ . .

کنتس نگاهی بکنیز کرده اوهم فورا بیرون رفت کنت نزدیک بخاری نشسته دست خانم را در دست گرفته گفت من ازقصر سفیر اسپانیول میایم و ایا میدانی چه قدر محزون و گرفته‌ام -

کنتس گفت تازگی چه دارید ؟ گفت رحمی از پشیمانی در قلب دارم .

خانم گفت (رائول) عزیزم چه قتلی را مرتکب شده‌چه‌خلافی کرده‌ئی که پشیمانی

کنت گفت نسبت بشما غفلتی کرده ام که قابل عفو نیست گفتم که از سفارت اسپانیول امده ام در انجا صحبت مرك (دون ژره) بمیان امد .

کنتس گفت چه میفرمائی (دون ژزه) فوت شد ؟

گفت بله پنج شش‌روز قبل بتوسط صاحب‌منصبی بقتل رسید در

صورتیکه‌جنك تن تن میمودند « درژزه » جوان قشنك دولتمند محبوبی بود امیدوار بها باتیه و زندکانی خود داشت بدبخت‌تر ازهمه اینکه زنش را بعد از مرك بجك سیاه مشاهده !؟

کنتس کفت چطور واضح تر بفرما

کنت کفت میدانی « درژزه » دیناوترور رانا عشق مفرط دوست میداشت حالا که مرده ابدا وصیتنامهٔ از خود نگذاشته در این صورت تمام سعادت زنش را با خود بقبر برده ٠

سخنان اخیر کنتس را بیشتر از خبر کشته شدن « درژزه » محزون کرد ٠

کنت کفت خانم فهمیدی حالا چرا پیش بدامت قلمم رابخراشید ه؟
کنتس کفت پس حالا مصمم هستید وصیتنامهٔ خودرا بنویسید

کفت بله در این فکرم مبادا وقتی مثل « درژزه » کنتس کفت چقدر دیوانهٔ !

کنت بر خاسته دستهایش رادور کردن خانمش حلقه‌زده کفت عزیزخانم من در دنیا کسی را جز تو ندارم تمام دارائی من متعلق به تو است ٠ ٠

کنتس کفت (رائول) (رائول) ایا خبر نداری که من نهایت ارزویم اینست که پیش مرك تو وقع شوم ٠

کنت بوسهٔ اندار از لبان خانمش بر داشته و بر خاسته کفت خدا حافظ خانم عزیزم راحت بخواب و از اطاق خارج شد . کنت مثل این‌بودکه میخواست بارسنگین‌تاثرکه بقلبش فرودامده‌بلند کند

کنتس دو دست را صلیب‌وار بسینه گذاشته با خود کفت هیچ اشتباه نمیکنم کنت فردا ردوخوردی خواهد کرد باکی و بچه جهت نمیدانم اما یقیناً جنك تن بتنی درمیان هست پس نزدیك بپنجره امده پرده را کمی بالا زد . اطاق کنت مقابل اطاق کنتس‌واقع بود کنتس

تمام معاملات و کارهای کنت را جزئی میتوانست مشاهده کند آقای مرانژی تنها در اطاق داخل شده درب را محکم بست پس نزدیک میزی که بنش بخاری گذاشته شده بود رفت کاغذ و قلمی برداشته روی ورق بزرگ کاغذ چیزی نوشته خشك کرده چارتا نموده در پاکتی بسته روی پاکت را لاك زد بعد چند کلمهٔ روی پاکت نوشت . کنت پاکت را روی بخاری بطریقی گذاشت که نظر هر شخص واردی را بخوبی جلب مینمود پس دولاهٔ را باز کرده جعبهٔ بیرون آورد که محتوی دو ششلول بود کنت هردو را بادقت معاینه کرده بسمت عکس خانمش که بالای بالیش بدیوار آویخته بود رفته عکس را پائین آورده چندین دفعه لباش را روی شیشه قاب عکس چسبانده با قلب پر از تاثر آنرا بجای خود گذاشت (رائول) سپس پنجره را باز کرده سر برهنه خود را در معرض آمد و رفت هوائی سرد قرار داده چشمان را بسمت اطاق (الن) دوخته بود پس از چند دقیقه نظاره پنجره را بست چند دقیقه بعد کنتس از این اطاق حس کرد که کنت در رختخواب رفت زیرا طولی نکشید که چراغ خاموش شد خانم مرانژی هم در این اطاق با خیال پریشان بخواب رفت وخواب دید که لباس سیاه عزا دربر دارد ولی هزار لیره برای او میراث مانده . . . .

البته خوانندگان محترم میدانند که داستان دکتر روژ با کنتس راکه قسمتی از آن تااین جا ختم میشود بل دومرانژی در اطاق خودش از روی نوشته میخواند تااینجا که رسید فکری کرده گفت حالا می دانم چرا قلب ندارم فی الحقیقه پسر مادرم هستم

۱۰ـ ختم داستان کنتس دومرانژی با دکتر روژ

کنتس الن دومرانژی چندین ساعت در یك خواب سنگینی راحت

بیارمید نور خورشید او را بیدار نمود یکساعتی هم در رختخواب غلطیده پس دست بزنك احضار برده امسز خودرا طلبید . ماریت وارد گردید کنتس گفت ماریت چه ساعتی است جواب داد ساعت هشت و نیم است .

خانم پرسید هوا چطور است ؟ جواب داد بسیار عالی چون خادمه قدری محزون مینمود خانم پرسید چرا چنین مضطرب می نمائی جواب داد هیچ - خانم گفت اخر هیچی ؟

ماریت گفت ایا خانم مطلعند که اقای کنت صبح خیلی زود از منزل تشریف برده اند کنتس گفت لابد برای گردش بیرون رفته

ماریت گفت خیر خانم مطلب غیر از اینها است اقا با دو نفر از دوستان خود برای ... تشریف بردند

خانم با اضطراب خیلی پرسید ها زود بگو ببینم برای چه کار بیرون رفته ؟ ماریت لکنت زبان پیدا کرده عرض کرد خانم والله .. پیشخدمت می گفت که اقا ششلول همراه خود بردند لابد برای زدو خورد بیرون تشریف برده اند .. کنتس فریادی بلند بر داشته که نهایت وحشت و تاثر از ان پیدا بود سه دقیقه تمام بیحرکت ، بی نفس و بیصدا در جای خود خشك مانده چشمان را باطاق شوهر خود دوخت از صورتش رنك سرخی بکلی رفته و قطرات عرق بر پیشانیش مانند دانههای مروارید نشست با انکه ماریت چیز تازهٔ نگفته بود که خانم انرا نداند - دیشب ندیده بود شوهرش وصیتنامه نوشت ؟

ندیده بود که ششلول حاضر کرد ؟ پس فریاد کردن چه جهت داشت ؟ و علت تأثر چه بود ؟ در اولین نظر شخص با هوش می توانست حس کند که وحشت کنتس جز باری که نهایت درجهٔ تعجیل عمل شده چیزی نبود . با وجود این می توان گفت علت داشت که

خانم اینقدر اظهار تأسف نمود زیرا درب اطاق شوهرش باز مانده و باد خدمت خودرا انجام داده بود چطور؟ باد شدیدی تمام اوراق کتب را که پاکت وصیتنامه هم در جزو آنها بود پاك سمت بخاری دیواری جاروب نموده این بود که تمام وحشت و اضطراب خانم را ایجاب کرده اورا بی اختیار سمت اطاق شوهر انداخت خانم کاغذهارا درهم برهم مشاهده کرد که یکی روی میز دیگری روی صندلی یکی نزدیك درب چهارمی در پای میز پنجمی نزدیك بخاری ششمی جلو پنجره خلاصه یك دسته زیادی طعمه اتش شده و یك عدهٔ را هم اتش در حال بلعیدن بود خانم بفوریت دست سعید بازبین خود را تا نزدیکهای ارنج در اتش فرو برده و پاکتی را از انجا بیرون اورد

ناگاه فریاد جانگدازی از دل براورد و بیحس در جای خود بماند چه دیده بود؟ اتش اطراف پاکت وکاغذ را سوزانیده تاریخ و امضا را بکلی محو کرده بود

کنتس فریادی جگر خراش مجدداً از جگر بر کشید ایوای که نابود شدم ایوای که تمام دارائم از دست رفت اما صدائی بدین جزع و فزع خاتمه داد کالسکه داخل حیاط شد خانم فریاد کرد ایا شوهرم زنده است؟ این زنی که چند دقیقه قبل مرگ شوهر را قبول کرده با اینکه در دماغش سوءکی مخمر شده چنین زن با قلب لرزان و مرتعش مست بادهٔ نومیدی از زنده یافتن شوهر از پلهها سرازیر شده در اخرین پله در نهایت تاثر بایستاد

دو نفر جلو امدند کالسکه از عقب ایشان اهسته میامد در ته کالسکه چشم کنتس بشوهر نازنینش افتاد که اثار مرگ از چهرهاش نمودار بود سینهٔ اش هدف گلوله سختی واقع شده بطوریکه سختی ممکن بود در حیات و ممات او فرق گذاشت او را در اطاقش با

نهایت مواظبت خوابانیدند و دکتری که در اوقت حاضر کرده بودند
مرهم دومی را روی زخم گذاشت •

خانم دست حسرت بروی دست می‌زد و دکتر باو اشاره کرد
که کار از کار گذشته دیگر امیدی نجات کنت نیست •

ناگاه خانم بفکر دکتر روژ افتاده بعت این دکتر بسیاری از
امراض مزمن و خطرناك را معالجه کرده فورا شخصی را بکوچهٔ
(سن‌ابره) سراغ او افتاد

دکتر حضر رو بخانم کرده گفت خانم محترم اقای کنت زخم
مهلکی بر داشته چند ساعتی بیش قوتش نمانده • در مدتیکه خبر
مرگ شوهر در گوش خانم ولك میپرید چشم حریصش متوجه جاگستر
قسمتی از وصیتنامه بود که همچنان از صبح تا بحال در کنار بخاری
مانده بود •

دکتر روژ وارد شد کنتس فوراً باستقبال شتافت و گفت دستم
بدامنت دکتر دنیا از دستم رفت بفریادم برس

دکتر گفت دیدی من دیروز حق داشتم و گفتم فردا یك دفعهٔ
دیگر شرفیاب خواهم شد

کنتس مثل اینکه ابدا این حرفها را نشنیده گفت شوهرم از
دستم رفت ای فریاد ای خدا

دکتر روژ امر داد اطاق خلوت شد دکتر روژ زخم را معاینهٔ
کرد و سری تکان داده گفت کار از کار گذشته

بخانم گفت از چنگ مرگ خلاصش کن بحال من دردمند رحم
کن ا دکتر بالبخندی گفت لابد خیلی دوستش دارید یا وصیتی نکرده
است ؟ خانم قرمز شد

کنتس گفت ای وای که فرزندی هم از او ندارم

دکتر گفت شوهر شما نمرده ولی حالیه هوش و حواس خود را بکلی باخته‌اند چون میدانند که من یکی از دوستان قدیمی شما هستم پس اجازه بدهید قدری صحبت کنم عقیده شما راجع بشخصی که دارای جمیع مزایای اخلاقی مطبوع جوان عاقل صاحب اسم و رسم ثروتمند باشد ولی فقط یك چیز را فاقد است و آن نداشتن دل و محبت ... است چیست

کنتس گفت عقیده من راجع باینها اینست که این نوع اشخاص خوشوقت و خوشبختند

دکتر گفت بسیار خوب همین فرزند آتیهٔ شما خواهد بود ..

فردای آنروز آقای کنت دوموراژی جان تسلیم کرد. رفقای صمیمی و دوستان مخلص او و خدمتکاران و جمیع اشخاصیکه در بالین مرگ او حاضر بودند همه جگرشان برای بیچارگی کنتس کباب بود خلاصه چندین ماههم کنتس با دکتر روژ ملاقاتهای محرمانه خود را از دست نمیداد محتمل است که بعضی حدس بزنند که دکتر جای کنت را در دل کنتس پیدا کرده باشد ...

عصر روز تشییع جنازه کنتس مکتوبی از دکتر روژ داشت که تمبر (هاور) بان زده شده بود باز کرده چنین خواند : خانم عزیز من همه اهالی پاریس شمارا بدبخت میدانند شما باید این عقیده را از مغز آنها بیرون آورید شما چند ماهی از پاریس خارج شوید و بعد از چندی مراجعت بنمائید چند روز بعد شمارا در باغ تویلری با یك طفلی ملاقات خواهند کرد تمام دنیا خواهند گفت که کنتس دوموراژی نه فقط سرآمد زنان بوده بلکه بهترین مادرها شده . فرزند شما خیلی طرف محبت من واقع خواهد شد هیچ شبهه نداشته باشید اما باید ندانید که این طفل در تحت چه اسم و لقبی باید درست کند .. منهم گاهی از احوالش جویا خواهم بود تربیت و تعلیمش را

بدست شما میسپارم تا اول ژانویه ۱۸۵۳ از من اطلاعی نخواهید
شنید خدا حافظ [سموئیل معروف بدکتر روژ]

۱۱ - پدر کنت کیست ؟

تا اینجا مطالب کتاب خطی که پل مرانژی روی بخاری اطاقش یافته بود خاتمه مییابد چون باخرین ورق این کتاب رسید مرانژی جوان مبهوت و فکری شد پس اخرین دود سیکار خودرا بهوا پراکنده نموده گفت مطلب خیلی عجیبی دارم کشف میکنم و ان اینست که من پسر این دکتر روژ هستم

این دکتری که مدت العمر اورا ندیده و گفتگوی اورا نشنیده ام ناگاه صدائی از عقب شنید که گفت اورین بران هوشت پل بر گشت و دید که از پنجره نیمه باز سر ناشناس بیرون امده کم کم در استانهٔ اطاق ظاهر شد این شخص قوی بود سبیلهای سیاه چهرهٔ سبزه و چشمان جذابی داشت .

پل برودی از جای برخاست و پرسید شما کی هستید

جواب داد همان کسی که مدت العمر اورا ندیده اید

پسر گفت دکتر روژ شمائید

جواب شنید سلام فرزند من پل نگاه حیرت امیز بشخص تازه وارد انداخته گفت ببخشید اقا ایا شما این کتاب را نوشته اید جواب داد بلی .

گفت راستی چه افسانهٔ خوبی است

دکتر گفت اختیار دارید

پل گفت ممکن است یك دلیل مقنعی بیاورید و صحت قول خودرا تثبیت کنید

دکتر گفت مگر یکساعت قبل شما نبودید که از اطاق مادرتان

حرج شدید ؟

گفت چرا پرسید در سیمای مادرتان اثار اضطراب مشاهده نگردید ؟

جواب داد بله بمجرد اینکه کارت شما بدستش رسید رنك از صورتش پرید و بخود لرزید

داکتر دست پل را گرفته روی تخت نشانیده دست بجیب برده سیگاری بیرون اورده روشن نمود و مشغول کشیدن شد پس روی [پیل] کرده گفت طفل عزیزم والده‌ات بهمان بیحسی سابق نمانده مهر فرزندی چنان در وجودش استیلا یافته که تغییر خلق و ادارش نموده تهذیب اخلاق شمارا بجان تصمیم گرفته موقع بیحسی و بیقلبی خودرا که در حال استی بودن سهات درجه درخود شدت احساس میکرد فراموش کرده و دیگر . . گفت پل گفت ببخشید اقا معذرت میخواهم اگر اجازه میفرمائید مجادلة از شما صحبتی بمیان بیاید بهتر است مخصوصاً تا وقتیکه شما پدری خودرا نسبت بمن ثابت ننموده اید داکتر گفت بسیار خوب و فوراً از جیب بغل خود جزوتشی بیرون اورده بدقت باوراق ان نگاه کرده مکتوبی بیرون اورده به (پل) نشان داده گفت اگر خط مادرت را میشناسی ؟ گفت البته گفت پس بگیر بخوان

پل مکتوب را گرفته چنین خواند (خدمت جناب داکتر سموئیل مقیم (باطاویا) سؤال از فرزند (خودمان) نموده اید چه عرض کنم ایا دیگر لازم است بگویم که این پسر ثمرالفؤاد دو وجود بیقلب میباشد ؟ مدت مدیدی زحمت بیهوده تغییر حال و اخلاقش راتحمل کردم موفق بنیل مقصود نشدم چه پل احدی‌را در دنیا دوست ندارد جان نثاریها و فداکاریها همه برای او بیهوده و بی ثمر است یك

مماما ادبی است مداب بیصحبت حوسرد موبهایست ار من‌وتو..)

مکتوب امضا نداشت پل انه اقتداء نمی‌کرد خط اصل‌مادرش بود نگاه عمیقی سراپای دکتر را نظر کرده گفت چمن که میگوئید شما پدر من هستید ؟

دکتر گفت مگر شکی دیگر در دل داری

پل گفت اخر بگوئید او جان من چه می حواهید

دکتر گفت اول می خواهم با شما صحبت کنم بعد بشما پند بدهم قبلا باید بشما بگویم که احیرا یك دسته از حوانان پاریس‌مدت چهار سال است اغلب در خیابان (ایتالین) حمعیتی کرده برخی مستخدمین اداراتند و بعضی که مانند شما دریك (مهمانخانه) متولد شده اند .

گفت با تعجب تمام سؤال کرده اخر اقا این چه مناسبت با صحبتهای ما داره دکتر گفت حالا مطلب حودرا توضیح میدهم‌مگر گوستاوشمن دوست صمیمی شما نیست ؟

گفت گفت چطور دوست یعنی می‌حواهم بگویم رفیق سواری‌و رفیق بازی هستیم

دکتر گفت بسیار خوب او و دوستانش که همقطار شما هستند اغلب در (مرون‌در) در بیشه ها ، در (شاتیتئی) و در کلوب ملاقات هائی می امدند .

گفت با کمال بیحوصله‌گی گفت اخر اقا جان اصل مطلب را چرا نمی‌گوئید دکتر با همان ارامی که در کلام حود داشت گفت‌این حوانان بیقلب که ابدا ذرهٔ محبت نسبت بهیچکس در قلبشان وجود ندارد در حق زنان نجیب و دربارهٔ زنان دیگر بیغیرت میباشند‌خانم هائی که از خیابان امد ورفت دارند نظر بازی بیمعنی نموده مکاتیب عشقی سرتاسر خیابان میپرانند جمیع این اشخاص همان جوانهائی

هستند که در خیابان ایطالین چندین ساعت دیده می شوند و بتعقیب عمایت رفت بی معنی خود اشتغال دارند دیر زمانی است که خیابان ایطالین نام خیابان کان بوسوم وشما و امثال شمارا کاندنها مینامند

کنت گفت متشکرم اقا از این شرح و بسطی که قبلا سابقه نداشتم

دکتر گفت شما در نظر اعیار یکی از افراد این کاندنها ودر نظر من رئیس ایشان محسوب میشوند

کنت گفت اقا اجازه بفرمائید از سرکار سؤال کنم که برای شرح و بسط این مطالب بمنزل ما تشریف اورده اید ؟

دکتر با بی اعتنائی جواب داد شما فرزند منید و من ابداً چشم داشت هیچگونه احترام از شما ندارم اما اینقدر حق دارم که بشما بگویم تا اخر صحبتم گوش و هوش فرا دارید اینك تاریخ زندگانی شمارا دارم می گویم همچنانکه روزی هم سرگذشت کنتس والده تان را برای او شرح دادم پس نظری بصورت کنت انداخته گفت تقریبا یکسال میشود که سفری به (مروان) نموده اید !

کنت گفت راست است دکتر گفت منزل بارون سلر ورود نمودید گفت معلوم است دکتر گفت و .. دل خانم سلر را بدام عشق خود اورده اید .

کنت گفت قول خود سرکار ا هم نظر بمقتضیات قوانین کاندنی است . دکتر گفت مقصودم ملامت نیست غرضم شرح حال است وبس

کنت گفت خوب مطلب را باتمام برسانید

دکتر گفت درعین حال شما از قبول اظهارت عشق امیرحادمه بارون مصایقه ننموده اید

کنت گفت صحیح است حالا نه خانمی هنده که تمام عالم در اتش حسرت رسیدن بمقام او می سوزند

دکتر گفت شما بمروان بقصد تزویج .. گنت گفت من ابتدا
دکتر گفت خوب والده‌تان شمارا بامیدی اینجا فرستاده بود که (بلانش
خانم) را بحباله نکاح در آورید
گنت گفت دختر زیبا و دارائی است . دکتر گفت بلی بلانش
هم مانند شما و خانم بنلر دل بمحبت شما سپرده
گنت گفت خوب !! شما هم این قصه‌را مسبوقید ؟ در این اثنا
بر خاسته در صندوقی را بازکرده اسکناس هزار تومانی بیرون آورده
تقدیم دکتر کرده تبسم‌کنان گفت من قدر اشخاص زحمت کش راندانسته
حقوق آنها را پامال نمی‌کنم مخصوصاً برای اینکه از شر رقابت‌شان خود
را مستخلص سازم و برای این قابلی‌اجرتی معین کنم خواهش میکنم
این اسکناس هزار تومانی را از بنده قبول فرمائید
دکتر دست بدل گذاشته قدری خندید که نزدیک بود روده‌اش
ببرد در بین خنده گفت آفرین آفرین و اسکناس را باشاره دست ردکرد
گنت گفت خوب علت رد کردن چه چیز است
دکتر گفت خدا بیامرزد (درژوان) را و جای او تورا صد و
بیست ساله کند هیچ فکر می‌کنی که داری با همین کارهایت پدرخود
را توهین می‌کنی دکتر این کلمات را با خنده بلند ادا می‌نمود
گنت گفت نزدیک است از بی‌حوصلگی لباس هایم را تن‌ریز
ریز کنم آخر آقای من بگو ببینم چه می‌خواهی ؟
دکتر گفت حالا دیگر هیچ آنچه خواستم فهمیدم و فهمانیدم الحمدلله
که تمام را انجام داده بمقصود رسیدم اینجا آمدم که خوب اطمینان
از فرزند خود پیدا کنم الحمد لله که دانستم فرزند خاص خودم هستی
بخوبی یقین کردم که تو فرزند خاص من و مادرت هستی زیرا من
و مادرت مانند تو بی قلب و خودسر و کم‌محبت هستیم پس برخاسته
وداع نموده بدم پنجره رفته گفت بسیار خوب الان دیگر می‌روم

کنت در دل گفت الحمدالله خدا را در این رفتن به خانه او
من به دقیقه دیگر باطاق مراجعت نمود

کنت با خود گفت ای خدا باز آمد چطور از دست این غول
... در استخلص کنم معلوم می‌شود مناجاتم بدرگاه خدا مستجاب
نشده دنبال گفت هروقت میل ملاقات مرا داشتید ممکن است از روی
همین عنوان محل مرا پیدا کرده نزد من بیائید در این حال کارت
ویزیت خود را روی میز گذاشته خارج شد کنت کارت را بر داشته
چنین خواند دامر سموئل مهمانخانه (اوگزامبورك) کوچه‌سن‌هنوره)

کنت با خود میگفت راستی عجب بدری است مثلکه شدت ارش
بدم میاید روحم را بسر داده سوهانی برای قلبم بود چه باید کرد
که او د ... سن دالاس شوم خوب باید رفت دید نه درچه حال است

۱۲ - نه کنت را از صد و بیستهزار لیره بیشتر دوست دارد

قریب همان اوقاتیکه کنت پل دومرازی در اطاق خواب کتاب
خطی تاریخ زندگانی مادر خودرا با داستان دفتر روژ باتمام میرسانید
کالسکهٔ در کوچهٔ شو سرازیر شده از آنجا گذشته در کوچهٔ سن لازار
جلو درب حیاط تارهٔ بایستاد

این کالسکه متعلق بمردی سی‌وشش ساله سبز چهره موی‌مشکین
خوش قامت بودکه خود متصدی راندن آن بدون احتیاج کمك‌سورچی
گردیده بمحض ورود بدرب حیاط فورا از کالسکه خارج شده عنان
اسبان را بدست خانه شاگرد خود که با کمال احترام درعقب اونشسته
بود داد و خود دق‌الباب نمود شخصی آمده درب را باز کرده آن
مرد از پله‌ها بالا رفته دست بزنگ زنك اخبار زده فورا زنك صدا
کرده کنیزی فحلا آمده ... ایستاده گفت کیست آقا؟

مرد با لهجه ... سلام علیکم (ماریه)

امیر پس از اینکه مردرا شناخته با لهجهٔ تغیرامیز مردواخطاب کرده گفت سلام علیکم (لوکسور) وراه‌ورودرامسدود ساخت

(اوکسور) گفت ایا خانم تشریف دارند دختر جواب دادنمی دانم پرسید چطور

جواب داد خانم هنوز تشریف نیاورده اند

انشخص که از هئی (بردو) بود صورت در هم کشید و گفت میدانی چه وقت میایند ؟

جواب داد خیر گفت اهمیتی ندارد منتظرش میشوم

کنیز گفت اقا زحمت نکشید خانم بمن گفته که وقت پذیرائی سرکار را ندارد .

(اقای لوکسور) درجواب گفت چه اهمیت دارد تو خودت مرا پذیرائی کن .

امیر با تعجب سؤال کرد با من کاری دارید

گفت شاید بعد دست جیب خود برده یك اسکناس بیست تومانی بیرون اورده وتسلیم کنیز نمود

(ماری) اسکناس را گرفته خودرا کنار کشیده راه را برای ورود اقای لوکسور باز کرده گفت اقا بفرمائید اما اگر خانم تشریف اورده عصبانی شود و بیرا اخراج کند چه خاکی بسر بریزم

(اوکسور) گفت باز هم اهمیت ندارد من بخدمت خودقبولت خواهم کرد (اقای اوکسور) که تازه‌از قمار خانه‌مراجعت نموده مبلغ هنگفتی از قمار برده بود وارد عمارت شده از ایوان بزرك عبور نموده اطاق دوراك راهم طی کرده داخل بهترین اطاق مفروش به بهترین قالی و مبل‌های عالی گردید ماری عقب سراوکسور وارد اطاق شد

(لوکسور) گفت اگر شوابی خمر تازه بدهی ! در این حال آیف خودرا دومرتبه ار حب بداروورده اسکناس بیست تومانی دیگری ار ان بیرون اورده جلو مارین نگاهداشت

مارین اسکناس دوم را رد کرده گفت اقای من ببخشید نمی توانم این یکی دیگر را قبول کنم زیرا میل ندارم اسباب بدبختی خودرا فراهم کنم .

(لوکسور) گفت خوب پس قدری صحبت کنیم

کنیز گفت ار موقعیکه من در خدمت خانم امده‌ام هشت ماه‌ی گذرد و پنج ماه است که شما خاطرخواه خانم شده اید و بابواسطه هرروز یك لیره بمن میدهید شاید اسباب وصال را فراهم کنم

(لوکسور) گفت بلی با وجود این همه مخارج همیشه مأیوس بوده ام .

کنیز گفت سبش را من میدانم خانم خیلی عاقل است خانم مصاحبی دارد که بیش ار تمام دنیا دوستش دارد و حاضر است تا پای جان درمحبتش استوار وثابت قدم باشد و اما ... مارین صحبت خودرا ناتمام گذاشته ساکت شد

(لوکسور) گفت اما چه

جوابداداما ان مصاحب اورا دوست نمیدارد ... خانم همه‌جا میرود و در تمام تماشاخانه‌ها سر بیرون میاورد با جمعی ار مردان معاشر میشود در باغ با دوستان خود گردش میکند در [اپرا]در مکان مخصوص خود بسیاری ار اقایان‌محترم‌را نزدخود میخواند ولی چون از گردشگاه ها خارج می شود در کالسکه تنها سمت منزل حرکت میکند

(لوکسور) گفت دلائل شما کاملا بجا است و حق بجانب شما است راستی‌حساب را تمام کردی اماهیچ میدانی که‌قول بعضیها پول

من با پارو بالا میرود من و میلیونرم

آنیز گفت باشد لوکسور گفت اگر خانم تو بآن اندازه که تو در باره اش خوش بین هستی عاقل باشد باید در چنین ساعتی به منزل ورود کند .

[مارین گفت خانم درساعت ده شام صرف میکند . اماخیالات بیهوده را از سر بدر کنید شما خانم مرا دوست دارید ولی او یك نقطهٔ کوچکی را هم برای محبت شما در قلب خود باقی نگذاشته

[لوکسور] گفت خیلی عجب است اسباب تعجب است یعنی چه

مارین گفت اسباب تعجب من نیست [لوکسور] گفت ایا میدانید من صاحب یکصدو بیست هزار لیره هستم

گفت خانم من اهمیتی باین قضایا نمیدهد و ازاین گذشته صاحب خانم هم کم ثروت تر از شما نیست

آقای لوکسور لبها را بدندان گزیده گفت اما راست میگوئی ؟

جواب داد جان سرکار لوکسور گفت مگر الان نگفتی که اشخص خانمت را دوست ندارد

کنیز گفت بلی خانم هرشب خندان وارد منزل میشود ولی بمحض ورود تنها نشسته کارش اه و ناله و جوراکش اشك چشم است چقدر دلم میخواهد در چنان وقتی شما باینجا بیائید تا صدق قولم بر شما واضح شود

گفت وسیلهٔ ورود در چنین موقع را من بهتر از شما میدانم فوری کیف برای سومین دفعه بیرون اورده اسکناس صدتومانی انتخاب کرده با کمال خوشروئی جلو کنیز نگاهداشت ناگهان چشمان دختر برقی زده و فورا دست جلواورده اسکناس راگرفته در جیب گذاشت

لوکسور گفت دیگرحاشیه برویم هروقت خانم خودرا در چنان حال که ذکر کردی یافتی مرا فرا موش مکن البته اجر تو بیش از

اینها خواهد بود

کنیز گفت مگر دیگر فرمایشی دارید

گفت بلی میخواهم بدانم اسم مصاحب خانم کیست

دختر گفت اگرچه نمیخواستم بگویم ولی چون باید شخص سرکار راستی را گفت عرض میکنم اسمش کنت پل دومراژی است

لوکسور گفت ها ! این اسم را شنیده و صاحبش را میشناسم

کنیز گفت اما یقین بدانید که او شما را نمی شناسد زیرا اشخاص مانند او . . .

در این اثناء ماری توقف کرده با دو انگشت ظریف خود لبهای قرمزش را فشرده بالاخره شروع بخندیدن کرد

در این حال صدای زنك اخبار کنیز را از جا پرانیده که با اضطراب تمام گفت خانم تشریف آورد شما اینجا باشید ابدا حرکت نکنید . خانمی که ورود مینمود فوق العاده قشنك و خوشگل بود مخصوصاً لباسه ئی که پوشیده با ترئینات جواهراتی که در سرو سینه خود نصب نموده بیشتر وجاهت و حسن اورا جلوه‌گر مینمود مسلم است مهمانهای منزل [خانم‌بلز] با وجود اینکه مکرر درمکرر او را دیده بودند هرگز در زیر ان لباس و ان ترکیب اورا نمیشناختند این خانمیکه ورود مینمود و شنل شال کشمیری بر روی شانه انداخته و وقرو هیئت و شکل وهیکل « دوستی » رابخود گرفته بود کیست؟ خوانندگان محترم باید حدس زده باشند : این‌خانم « به » است همان به کنیز اطاق مخصوص پلن‌بلز همان به که ژان فراسوای باغبان طالع وسر نوشت اورااز اسمان پشگوئی میکرد همان به که موضوع مباحثه بالاخره مجادله خدمتکاران قصر « روش بوار » شده بالاخره همان به که دل کنت دومراژی سپرده بود

تنه خانم ناگهان داخل اطاق شده دقیقه مبهوت برجای خود مانده زیرا اقای لوکسور را دیده بود که با کمال تجبر و غرور روی تختخواب لم داده خیره خیره باو نگاه میکرد

[لوکسور]قبلا فخر و نخوتی که دولت صدو بیست هزار لیرهٔ برای اقای لوکسور ایجادکرده بود هرگز اجازه نمی داد که او مبادرت بسلام کرده محض احترام از جای برخیزد ولی نظر دلفریب به هیکل سنگین لوکسور را که در این دو دقیقه اخیر باد کبر و غرور سنگینش را مضاعف کرده بود از جای کنده و برای کلاه برداشتن و اظهار خضوع و خشوع حاضر ساخت

نه با کمال بی اعتنائی جواب سلام اورا داده گفت انتظار مرا داشتید اقا جواب داد بله خانم

گفت مرا چکار داشتید ؟ و این سؤال را با یک تنفر زائد الوصفی نمود لوکسور با اضطراب تمامی جواب داد اما . من .. کار قطعی .. نداشتم

نه گفت پس چه ؟ ناگاه خیال ثروت و دارائی اقای لوکسور را جرئت داده برای جواب حاضر نموده گفت امده ام جواب عرایض متعدد خودرا دریافت کنم

خانم با کمال تعجب گفت جواب عرایض ؟ من که تا بحال سر پاکتها را هم باز نکرده ام و با دست چند عدد پاکت که در طاقچهٔ افتاده بودنشان داد وگفت اینک تمام انها سربمهر بنظر شما خواهد رسید

اقای لوکسور قدمی جلو گذاشته بدقت پاکتهای محبت انگیز خودرا که راجع باظهار عشق و محبت به نه خانم نوشته بود دست نخورده در طاقچه یافت اما کرج بارو نیاورده گفت پس حالا لازم است عرض کنم که حاضرم تمام مطالب توی پاکت را شفاهاً توضیح

بدهم درباره نفست
بعضی ملاحظاتی که در بارهٔ مردها داشت مه را وادار بصبر وسکوت مینمود حالت خونسردی و کم اعتنائی اقای لوکسور اسباب تعجب او را فراهم کرد گاهی خیال میکرد فورا زنك زده یکی از نوکر ها را طلبیده وادارد این شخص تاتحیب بی چشم و رو را از منزلش اخراج کنند اما باز خودداری کرده گفت حاضرم صحبتهای شمارا بشنوم بفرمائید پس ارنج خود را روی زانو تکیه و چانه را بین دودست جا داده با نظر لمحکاوی بان مرد نگاه کرد گفت بسیار خوب بفرما
لوکسور کمی خود را روی نیمکت حرکت داده کج نشسته شروع بتکلم نموده گفت نامم لوکسور مدهم کلیمی است از اهل نروژ و از اجزاء بانك هستم شاید قدری معلوماتم کم باشد
خانم گفت بلی عقلتان هم پارسنك برمیدارد
لوکسور گفت اما قریب یك میلیون و نیم ثروت دارم
خانم گفت بمن چه مربوط است این کلمات اخیر بمنزله تیری قلب لوکسور زدند زیرا اینجا بود که تیرش بسنك خورد پس گفت این مطلب را هم بدانید که دارای چندین پارچه ابادی و املاك هستم وکه ...
بمه مبادرت بسخن کرده گفت بگذارمن واضحتر بگویم شما دولت هنگفتی با مداخل زیاد دارید میخواهید مرا بکمك خود بطلبید که با هم اندولت را بخوریم تنها نباشید
لوکسور گفت ایوالله همین است که فرمودید پنج ماه بیشتر است که من در اتش عشق شما میسوزم نه پدر دارم نه مادر نه فرزند دارم نه عیال
بمه با قهقهه بسیار بلند شروع بخندیدن کرده گفت ایا میل دارید مرا بحباله نکاح خود در اورید

گفت خیر اما . . . .

خانم یك حرکت موقر اعیانی نموده گفت فهمیدم میخواهید عمارت اسب و کالسکه و جواهرات و غیره بمن بدهید چنین نیست

گفت بلی هرچه بفرمائید هرچه میل مبارك تعلق بگیرد

خانم بمسخره گفت گمان میکنم خیلی زیاد باشد و شروع بخندیدن کرد اما این خنده ازروی عصبانیت بود زیرا که مثل برف چهره‌اش را سفید و براق نمود

لوکسور گفت یك عمارت عالی در خیابان شانزه‌لیزه بنا کرده خدمت سرکار تقدیم میکنم

بنشان خودرا بالازده وناگهان‌خندی سطرلوکسورحلوه‌کرده گفت راستی خجالت نمیکشی چقدر بی تربیت وحشی داری از عشق و محبت دم میزنی ولی چطور همان طوری که مشتری صحبت خرید تحمل و احساس در بازار میکند اما این همه صحبتها قابل عفواست زیرا یقین دارم که این محبتی را که اطهار میکنی صمیمانه است و واقعی .

لوکسور سری تکان داده گفت البته

خانم گفت اما .... امابدبختانه از قبولش معذرت میطلبم‌آقای لوکسور این دفعه رنك و رویش را باخت

به گفت یك دقیقه نگاه بچهره من بکن دارم می خندم اما چشمهایم از بس گریه کرده آثار قرمزی دارد بمحض اینکه شما از اینجا قدم بیرون بگذارید کار معمولی خودرا از سر نو شروع می کنم یعنی از عهدهٔ حلوائیری خود بر نمیایم .

عشق دانی چیست‌ای پرخنده‌گریان نزد خلق

بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن

اقای لوکسور امد خودرا سر دست و پای به بیدارد و با جزع و فزع آتشی راکه در قلبش شعله‌ور شده بود با بوارشهای از روی مهر و محبت نه فرو نشاند و برای قلب مجروح عمدیده ستمکشیده مرهمی از لطف و عنایت نه تهیه کند که ناگاه صدای زنك احضار بگوشها رسید

بنه گفت اه ! هم اوست امد فوراً بطرف پنجره رفته انرا باز کرده بسمت کوچه خم شد کالسکهٔ کوچکی بیك اسبی سیاه بسته شده در جلو درب حیاط متوقف شد . نوکری ملبس بلباس سفید دست بخدمت شخصی که در کالسکه بود ایستاده بنه با خود گفت خوداوست و پنجره را بست

بنه که از گفتگوی چند دقیقه قبل رنك صورتش را باخته بود بصورت سرخ شده برق شادی در چشمانش درخشیدن گرفت مراجعت کرده دست لوکسور را گرفته گفت بیا تماشا کن اما او نباید ببیندت و او را در ایوان کوچکی اورده اشاره کرد ساکت باش صبر کن بعد پنجره ایوان کوچك را بسته و ان بدبخت را در اتش حسرت و حسادت انداخت

۱۳ـ کشف بیمهری و خیانت

همانوقتیکه اقای کنت پل دومرانژی رهسپار منزل بنه بود درب خانهٔ قدیمی در کوچهٔ (سن‌ویلسك) باز شده دختری ظریف ساده پوشی از انجا خارج گردید قدمهای متکبرانه ولی چست و چالاکش دلالت بروضع اعیان منشی انزمان مینمود شال کشمیری که سرتاسر شانه‌های اورا مستور میداشت بخوبی ثابت مینمود که این دختر قشنك از خانوادهٔ نجبا و ثروتمندان محسوب است این خانم خوشگلی که بیك نظر دلهای مشتاقان را بدام خود صید مینمود

لابد باید خوانندگان محترم حدس زده باشند که سابقاً این

دختر را با خانم والده‌اش در کالسکه نزدیك (قصر مربیز) در مخطر شدید مشاهده نموده اند حال گوئیم (خانم بلاش شارده دوبرحو) تمام کوچه (سن دمینیك) را طی کرده راه کلیسیای (سن‌تماس) را گرفته رفت حواشی کلیسیا خلوت بود و در موقع ورود این خانم‌در کلیسیا بیش‌از اشخاص محدود و معدودی‌در درگاه عمارت مشاهده‌نمود

بلاش بدون فوت وقت یکسر سمت محراب رفته کتابی‌ازبغل بیرون اورده بمناجات و ادعیه پرداخت چند دقیقهٔ نگذشت که‌مردی در عقب‌او واردشد زانو برزمین زد

بلاش که غرق ادعیه بود ملتفت عقب سر خود نگردید این شخص که جوانی بیست وپنج سالهٔ بیش نبود صورتی رنك پریده با خطوط متغیر و چشمانی ابی داشت کمی محزون بنظر میامد

بلاش نماز خود را باتمام رسانیده مدت یکساعت دو زانو و متوجه در همان قسمت محراب بسر برد در تمام این مدت همان جوان از ترس اینکه اضطراب و تشویش خانم را ایجاب نماید بی حرکت و خشك برجای ماند

عاقبت بلاش برخاسته‌نظری بعقب خود انداخته بمحردمشاهده جوان لرزه بر اندامش مستولی گردید گرچه این جوان ازنظرخیره خانم کمی سرخ شده ولی بجلدی و چابکی سلام کرده گفت خانم سراغ شمارا اینجا گرفته بخدمت رسیدم خانم از این سخن نتوانست از قرمز شدن خودداری کند پس گفت سراغ من امدید بسیارخوب جلو رو من عقب سرت میایم

جوان گفت خیر سرکار خانم تشریف ببرید بنده خانم‌را تعاقب خواهم کرد لحن ادای این کلام کمی‌عجیب البسری بنظر امد که‌سبب تأثر شدید خانم گردید پس بلاش سری خم نموده بدون جواب‌از کلیسیا خارج شد چند قـ... عقبش جوان با تأنی تمام راه‌می‌پیمود

کلاش از کاسیای سن‌تماس خارج شده ولی پس از خروج
ازدرب حیاط‌ایستاده انتظار کشید بعد ازچند دقیقه جوان باوملحق شد
خانم ابتدا شروع بصحبت نموده ولی صدایش لرزان و در
صورتش اندکی قرمزی پیدا شده بود گفت مسیو دوما ... مسیودوما
کلامش‌را قطع کرده گفت خانم محترم خیلی معذرت می خواهم که
در چنین وقتی جرئت شرفیابی حضور پیدا کردم . سپس چند ثانیه
سکوت کرده گفت مدتی است که سرکار را بطیب خاطر و از روی
نهایت محبت خواستکاری نمودم ولی خانم والده سرکار راضی باین
امر نشد ناچار منهم کنارکشیدم ولی بطور یقین اطمینان داشته باشید
که برای عرض چنین مطالبی شرفیاب نشده‌ام اما چیزی که بنده را
وادار بحضور خدمت سرکار نمود راجع بمطالبی است که‌منوط بخود
سرکار است .

خانم گفت منوط بمن ؟ و این دو کلمه را با تعجب و بغض
ادا کرد .

مسیو دوما گفت حالا جرئتی در خود دیده خواستکاری‌سابق
را تجدید می‌کنم قبلا باید عرض کنم گرچه مشیت و اراده والدهٔ
محترم سرکار غیر قابل تغییر است ولی در .. چنین .. ساعت پس
سکوت کرده کلاش‌را در سرخی خجالت باقی گذاشت بعد نفس خود
را تازه کرده گفت محبت خودرا اظهار میکنم در صورتیکه می دانم
قلب سرکار حالا مثل سابق آزاد نیست !! امروز ... کلاش‌برودی
رنك صورت خودرا از دست داد

مسیو دوما کلام خودرا ادامه داده گفت اینك چشمهای قرمز
و حلقهٔ از اشك دور آنان را گرفته نزدیك است گریه کند و اگربنده
جسارت کرده جلو راه سرکار را سد کردم معذورم بدارید زیرا
مقصودم حفظ شئونات و حیثیات و منافع شخص سرکار خانم است

بلاش چشمهارا متکبرانه روی مسیو دوما باز کرده گفت مثلا میخواهید چه بفرمائید ؟ جوان نظر سنگین پر محبت خانم را تحمل نموده گفت سرکار قول شرف می‌دهم که عرایضم مقدس از هر گونه الایش دروغ و خدعه است در اینصورت در حضور خانم عرایض من جز از روی محبت برادری چیز دیگر نیست

خانم گفت بسیار خوب قول شمارا از هرحیث باور دارم لحن مسیو دوما سراسر پر از صداقت بود اما چه مطلب مهمی را می خواست اطلاع دهد .

بدوا مسیو دوما مطلب خودرا در تحت یك سئوال در اورد: خانم اگر از شما سؤالی بکنم جواب مرحمت میفرمائید خانم گفت البته

دوما گفت ایا گفت پل دومرانژی را دوست میدارید گر چه لکنت زبان و سرخی خجلت اجازه جواب باین سؤال نمیداد ولی حس صداقت امیر بلاش را وادار بگفتن نمود : بله اقا صمیمانه دوستش دارم .

دوما گفت ایا تصمیم جدی گرفته اید که در عقد مزاوجت او در ائید باز هم جواب مثبت از زبان لرزان بلاش شنیده شد

مسیو دوما گفت بسیار خوب دیگر مطلبی برای سؤال ندارم پس سر فرود اورده یك قدم عقب رفت بلاش از بازویش گرفته گفت اقا سئوالات شما سروتهی نداشت لابد توضیحاتی در اطراف ایقضیه دارید مسیو دوما باز لب از لب تکان نداد فقط چنین گفت بیائید با هم بمهمانخانه برویم تا توضیحات لازمه را معروض دارم پس بازوی یکدیگر را گرفته براه افتادند .

چند دقیقه وقت بسکوت گذشت پس خانم بلاش شروع بصحبت کرده گفت شما از محبت من راجع بمرانژی صحبت و سئوال نمودید منهم جواب مثبت دادم بعد شما رأی مرا درموضوع اتیه پرسیدید ..

مسیو دوما گفت بلی شما هم جواب اول را بمن مرحمت کردید حالا سئوال میفرمائید که چرا این قسم استفسار شد حالا عرض می کنم اگر قصد ازدواج با پل دومرازی داشته باشید هم این سئوالات بیفایده و هم توضیحاتش بلاثمر است این شروحات به اصل مقصد را نمی رساند اسباب لرز خانم گردید و گفت بله درست است اما حالیه که این ازدواج صورت انجام نگرفته است

مسیو دوما هی مکث و توقف در توضیح مینمود بلاش گفت حالیه صحبت ازحیثیات و شئونات و منافع من بمیان آمد مقصود چه بود مسیو دوما گفت اگر توضیح با هم قولمرا باور میفرمائید ؟

بلانش یک مرتبه که دلدوز خود را بصورت مخاطب خود انداخته گفت من که تا بحال شکی درصحبتهای شما برایم حاصل نشده

مسیو دوما گفت پس من قول می دهم که ذره خلاف عرض ننمایم خانم محترم ! مدت یکسال است که اقای کنت پل دومرازی بحضور سرکار معرفی شده گفت راست است

دوما گفت مقصود اصلی مادرش از اعزام بمروان این بود که مناسبات خوش ابدی بین سرکار و او فراهم شده مراسم ازدواج معمول گردد تا بحال هم که محبت پل دومرازی مقام ارجمندی در قلب شما باز کرده هرچند بلاش را این سخن از خجالت سرخ نمود اما صادقانه جواب داد اینهم صحیح است

مسیودوما گفت پس چرا تا بحال کنتس دومرازی نشده اید ؟

دخترچون هرگز منتظر چنین سؤالی نبود با لکنت زبان جواب داد چرا ... چرا ... علت این سؤال چیست ؟

مسیودوما با وقار تمام گفت خانم محترم اجازه میفرمائید عرض کنم که سرکار قول دادهاید که عرایضم را باور فرمائید

دختر گفت البته باور میکنم

شخصی بفرمائید وحالا اگر عرض کنم گفت دومراژی ابدا سرکار را دوست نمیدارد چه میفرمائید ولك در روی بلاش رفت ولی بچابکی جواب داد خیر اشتباه فرموده اید ••• یا اینکه شما را فریب داده اند
مسیو دوما گفت اگر ثابت کنم و این مسئله مثل آفتاب در نظر سرکار کاملا واضح شود چه میفرمائید
بلاش بلرزه در امده چنانکه مسیو دوما تکان و لرز او را از بازویش که در بازی خود داشت احساس نموده گفت بلی اقای مراژی شما را ابدا دوست ندارد و هیچ بفکر تزویج سرکار نیست میدانم که هر عصر برای ملاقات سرکار بمنزل میایدولی این مطلب را کاملا بنده قلبا و صمیمانه میبینم در جواب درخواست بنده بمجلس عروسی که از طرف والده اش بعمل امده گفته حالا باید این قصیه را بتأخیر انداخت و بهانه خودرا عزاداری عموی سرکار قرار داده بسیار خوب این مطالب اعم از خطایا صواب اجازه فرمایید عرض کنم که شهرت سرکار . . . . .
بلاش متکبرانه راست ایستاده گفت کی جرئت میکند دست ترکیب بامرد من بزند •
مسیو دوما . میفرمائید کی ؟ . . دنیا محیط . اگر از حالا تا سه هفتهٔ دیگر سرکار کنتس دومراژی نشدید پس تصدیق نفرمائید که افکار مردم در خصوص او یا شما صائب خواهد بود هر روزدرکلوب اقای مراژی اعلام کرده بود که قطعاً نسبت باین عروسی مخالف خواهد بود •
ملاش با فریاد گفت چنین امری غیر ممکن است شما را گول زده اند

مسیودوما گفت من شده ام

گفت شما ؟

گفت بلی بنده تااینوقت خانم بلاش خرامان خرامان بامخاطب خویش راه می پیمود ولی در این لحظه یکمرتبه ایستاده پرسید در چه ساعتی اقای مراتژی چنین صحبتی را کرده ؟

جواب داد چند دقیقه پس از نصف شب پرسید درکجا

گفت در کلوبی که عضویت در ان دارد بلاش خانم گفت اقای دوما گرچه اعتماد بسخنان شما دارم اما راستی راستی مطمئن هستید که خواب ندیده اید .

مسیودوما گفت مطمئن هستم ولی هنوز مطلب تمام نشده بلاش با کمال خشم و غضب منتظر باقی مطلب بود

مسیودوما گفت یکی از دوستانم که در انمجلس حضور داشته گفت اقای پل دومراتژی هیچ خوب کاری نمیکنید زیرا که این شخص نامزد (خانم بلاش شارده دوپیرفو) است و باید اورا در اولین روز ماه اتیه عقد کند .

بلاش بی تابانه گفت خوب گفت چه جواب داد

مسیودوما گفت گفت در جواب گفت بلاش خانم دختر مطبوعی است اما عیال من و همسر من در زندگانی نخواهد بود

بلاش بصورت بازوی خودرا ازمیان بازوی مسیودوما بیرون اورده گفت اه اه من ایا دیوانه شده ام ؟ چه میشنوم ؟

مسیودوما ساکت بود ناگاه بلاش دست بدست او داده گفت می دانی دیشب ساعت ده منزل ما نزد مادرم بود

گفت میدانم بلاش گفت پس نمیدانی که همان دیشب بمن می گفت که پس از یکماه عیال من خواهی شد ؟

مادرتان بوده گفت بله چون میخواستم اول برای بحث را بین خود و او مستحکم سازم پس از آن بمادرم تجربه را اطلاع کنم
مسیو دوما گفت خانم محترم شما خیلی بی‌احتیاطی بخرج داده‌اند
بلاش گفت خوب پس حرف زن ببینم مقصودت چیست
مسیو دوما گفت بلی خانم مکاتیب شما در کمیته بسیار کوچکی قرائت شد و مطالبش مطرح مذاکره گردیده آیا یکی از مکاتیب تان طور شروع شده؟ (شوهر آتیه عزیزم دیر زمانی است که دقائق و آنات میشمارم و چشم انتظار بر ساعت اطاق دوخته . (آهی)
بلاش اینمرتبه فریاد بر نکشید رنگ صورتش تغییری چندان نکرد فقط برقی در چشمانش درخشیدن گرفت و گفت آقا شما مرا خواستگاری فرموده وسرکار جواب منفی داده‌اند چرا نیست؟ نفهم تا بحال باین مطلب جوابی ندادم من یك حامی لازم دارم و برای این مقام بزرك حمایت هیچ شخص کافی و لایقی را جز سرکار ندارم
مسیو دوما کمی ساکت و متین نظر انداخت بعد گفت خانم بهات تشکر را از این حسن ظن سرکار دارم
خانم گفت من نه پدر دارم و نه برادر و در این موقع تنگی که دستم از همه جا بریده جز شما کی میتواند انتقام مرا بگیرد
مسیو دوما گفت من ، من
بلاش خانم گفت من صمیمانه آقای مراتزی را دوست میدارم
مسیو دوما سری تکان داده گفت خانم شما او را دوست ندارید خواهان حالا دوحس متضاد در وجود خود احساس میکنید هم دوستش دارم و هم کینه‌اش در دلم جا گرفته اختیارش را بدست

شما میدهم . یا باید مرا برای احتمار کند یا . در این حال بوعدی
کرده وصورت محطب خودرا بدو . کار او ند
مسیودوما گفت میفرمائید . . . یاآیکه اورا بقتل برسانم
چنین نیست ؟
بلاش گفت بله خوب حدسی زدید
در این اثنا دست مسیو دوما را گرفته از روی محبت خالص
فشرده گفت خداحافظ روبری کوچه (سن دمنیك) داخل شده خود
را گرفته و رفت

۱٤ ـ اولین اثر علنی از بیحسی و خونسردی

مسیو دوما از همان راهی که با بلاش خانم امده دو مرتبه
عبور کرده بمیدان رسیده کالسکهٔ گرفته در ان قرار گرفت و سورچی
گفت برو [شاوزه لیزه]
در این حال این شخص جوان با خود فکر میکرد که یا باید
بلاش خانم را عقد کند یا بجنگد
پس از بیست دقیقه کالسکه درب عمارت مراژی ایستاد مسیو
دوما فرود امده دق الباب کرده گفت اقای کنت دومرا ژی تشریف
دارند جوابی از پشت در شنید که خیر چند دقیقه ایست که بیرون
تشریف برده اند
مسیودوما پرسید بزودی مراجعت خواهند کرد ابتدا جواب
داد که گمان ندارم
مسیو دوما گفت کجا میتوان ایشان را پیدا کرد جواب شنید
اغلب در کافه انگلیسی مقارن ظهر نهار صرف مینمایند
مسیو دوما ثانیا در کالسکه قرار گرفته سورچی گفت به کافه
انگلیسی بروید . قبلا باید خاطرنشان کرد که دیر زمانی بود که

این کافه محل تشکیل جمعیتی بود که معمولا با هم بر سر میز قرار گرفته صرف غذا مینمودند

مسیو دوما بمحض ورود گوستاوشمن را دید که کتلت سرخ شده در عقاب حلو کشنده بمعاونت (بارون رستان برك) خوردن مشغولند . (بارون رستان برك) جوان سرخ و سفیدی که دارای سبلهای حنائی بود اغلب اوقات با دوستان خود در ان کافه صرف غذا مینمود این شخص از دوستان صمیمی هر شخص دیگر بود که با هم در سر میز دیگر بغذا خوردن مشغول بودند

یکی از انها (ویکنت اسکار) دیگری (ژان‌رنو) (رستان‌برك) هردو از نویسندگانی بودند که اغلب اوقات خودرا صرف شعر گفتن با مقاله نوشتن نموده مخارجی فوق العاده بمصرف طبع انها می رسانیدند این دو نفر اشتیاق تامی داشتند که خودرا برفاقت ودوستی نجبا و جوانان معتبر و سر افراز ببندند لذا هردو بالاخص اقای (ژان‌رنو) مراوده و مصاحبه ویکنت (اسکار دوشاردبره) را بجان بر گزیده بودند

در موقع ورود مسیو دوما (ویکونت اسکار) سرگذشتی از اباء و اجداد خود تعریف می کرد شاید از مرتبه صدمین نقل این سرگذشت متجاوز بود حاصل موضوع این بود که چگونه در سال ۹۰۰ (ژاك لووردانر) ملقب بلقب شاردبره شد (گوستاوشمن) بمحض دیدن مسیو دوما فریادی براورده گفت الفنس امد گمان دارم در اینقسمت اطلاعاتش از من بیشتر باشد سلام عرض میکنم .

الفنس پس از جواب سلام گفت صحبت از چه مقوله است

گوستاوشمن گفت اقای (ویکنت اسکار) از اجداد و نیاکان نیابتی معمر بودند پس رو بویسکونت کرده گفت با این حال هنوز رسم عادت ندارم هرکس اصل و نسب خود را بشمرم تا اینکه اصل و

سب حودرا بشمارم چه که این مطالب وقت عریز گرانبها را تلف میکند و . پس از ان العدس دوما قهرا کلام حودرا قطع کرده و راسب بایستاد چه دیده بود ؟

اقای کت دومرا ژی داحل اطاق شده پس از تحیت و سلام کفت خیلی ممنونم از شخصیکه دربین اقایان اکر مطلب تازهٔ داشته باشد اطلاع بدهد

همه کفتند بچه مناسبت مکر تازکی داری

کفت‌خیر برای رفع حستکی بهترین وسیله همان شنیدن‌اخبار تازه است .

اقای کوستاو شمس کفت اقای ویکنت برای تو شرح زندکانی (ژاکوروانر) که یکی از اسلاف با عزت وشان ایشان است تعریف خواهند کرد ولی البته مطالب نکفته رابیان خواهند فرمود وازتکرار مکررات حود داری خواهند کرد .

پل جواب داد بس است تکرار مکررات را هیچ خوب نمیدانم چیز تازه لذت دارد

اقای شمس کفت ایا میخواهی تعریحی کرده باشی

پل کفت چون اعصابم حسته است شمس کفت چرا پل کفتار نزد نماینده‌ام مدتی کریه کرده و مرا ملامت نموده وعلت بی‌اعتنائی و بیمهری‌را سؤال کرد .. مثل اینکه از ان وقت تا بحال هم‌دوستش داشته ام و حالا شکایت از قطع رشته محبت میکند . مسیو دوما کم کم بسمت کت متوجه شده کفت اکر خبر تازه میخواهید بشنوید من یك خبر تازه دارم

کت کفت حوشمزه است اهت کمان میکنم کت کفت خوب پس بفرما شمس کفت ماهم کوش میدهیم مسیو دوما کفت مطلبی‌است

که همه کس سفیران است

گفت گفت پس برای من اسباب تفریحی است مسیو دوما گفت ملاحظه خواهید فرمود اگر می خواهید درست گوش بدهید گوشه سالن جای بسیار خوبی برای مذاکره است گفت سر بصدق فرود اورده هردو بر خاسته دور ترس قطعه را او انهشت انتخاب نمودند گفت کف اما چه حکایت مهمی است ؟ مسیو دوما گفت مسئله سهل و ساده است گفت گفت چطور مسیو دوما گفت قدری میخواهم با شما صحبت کنم گفت بسیارخوب مسیو دوما گفت ابای من ممکن است بفرمائید اصول و قواعد ازدواج بعقیده سرکار چیست ؟ گفت گفت سؤال غریبی میکنی ؟

مسیو دوما گفت خوب بفرمائید گفت گفت دوروز قبل تهیه و تدارك عروسی دیده میشود و روز عروسی عروس را بمنزل داماد میاورند مسیودوماپرسید مطلب تمام است ؟ گفت گفت این چه موضوعی است از من سؤال میکنی برو از عموزاده‌های که در ته اطاقهای تاریك بسر می برند از ان ها مشورت کن ازمن چه میپرسی که ابدا میل ازدواج . . . . .

مسیو دوما صحبتش را قطع کرده گفت معذرت میخواهم گمان دارم که بعدها میخواهید عروسی کنید ؟

گفت گفت این عقیده سرکار است مسیو دوما گفت خیر عقیده من نیست ولی رأی نامزد شماست

بل گفت یعنی چه ؟ مسیو دوما گفت مگر نه نیست با ملاش خانم در این چند روزه عروسی کنید

گفت گفت مردم می گویند اما ... مسیو دوما ش از این نگذاشت گفت صحبتش را باتمام رساند گفت مخصوصاً من بملاش خانم قول داده ام که با سرکار بحکومتی واحم باین وضع موفقت کنم

کنت گفت بچه مناسبت بحکومتی برویم

مسیو دوما گفت برای ما گذاشتن امر ازدواج و عروسی و انتشار دعوت نامه کنت شروع بخندیدن کرده گفت به به چه شوخی خوشمزه ای مسیو دوما گفت اشتباه نفرمائید ابداً شوخی درکارنیست

کنت گفت راست می‌گوئی ؟ مسیو دوما گفت بسر سرکار غیر از این نیست

کنت گفت بلاش خانم چه قول داده اید گفت قول شرف داده که تا ده روز دیگر وسائل عروسی شما را فراهم کنم و شاید در روز یازدهمین هم شمارا دست بدست بدهیم

کنت گفت عجب عجب مسیو دوماگفت مخصوصاً قسم هم برای او خورده ام کنت گفت هیچ حرف کاری نکردید زیرا که از عهدهٔ انجام اینکار بر نخواهید آمد و قسم شما در اینصورت بیهوده است

مسیو دوما گفت اجازه فرمائید عرض کنم که برای اوقسم خورده ام درصورت مخالفت سرکار. را بکشم

کنت و دوما یکدیگر را بحال غضب نگاه کرده و تیز تیز نظر ها مانند دو شمشیر بیکدیگر مبادله شد

کنت گفت می‌بینم که داری از طرف بلاش مدافعه می‌کنی

مسیو دوما گفت بلی من حافظ وحامی او هستم و هیچ حاضر نیستم که ابدا از طرف شما توهینی نسبت بلاش خانم بعمل اید

کنت گفت بس است بس است حالیم شد

مسیو دوما گفت ممکن است اسلحهٔ خودرا بکشید ؟ کنت گفت الساعه کنت گفت باشد اما بمحلش ؟ گفت همین جا

کنت گفت پس حاضر باش عجب تفریحی است !؟ مسیو دوما گفت الساعه می‌فرستم دو شمشیر از صاحب مهمانخانه بگیرند واقایان حضار شهدای جنگ ما خواهند بود

کنت گفت عجب حکایتی است یك جنك تن بتنی خواهد شد که در داستانها بگویند این کلام را گفت از جای برخاست و گفت شما میدانی مسیو القس دوما چه حکایتی دارد نقل می کند قادر رد برای من حکایت می کند که حساب خورده با هم داریم باید تفریح کنیم شمس گفت نقل کجا است

کنت گفت هیچ حکایت تبادل شمشیر است این را که گفت هر چهار نفر بلند شده گفتند جنك !! انهم میان دو عضو یك کلوب

مسیو دوما گفت ساکت باشید اقای مراژی با من مطلب را تمام کرده با هم قول داده‌ایم که علت این جنك مسکوت بماند .

پس رو بیارون (ستان برك) کرده گفت عزیز من ممکن است پائین تشریف برده دو شمشیر از صاحب کاوه برای ما بگیرید ؟

رستان برك امد که استفساراتی در این باب بکند ولی مراتژی باو گفت بارون جان معطل نشو دوتا شمشیر تو بهتر می توانی از صاحب مهمانخانه بگیری

بارون گفت اخر کجا می‌خواهید جنك کنید جواب داد همین جا بارون گفت غیر ممکن است

کنت گفت ابدا قالی ها را کنار میکشیم مبل ها را یکطرف می گذاریم همین‌جا یك میدان بسیار خوب مصافی را تشکیل خواهد داد

جوان نجیب (بارون رستان برك) با نهایت تعجب از پله ها سرازیر شده بجستجوی شمشیر برامد

در این اثنا درب راهرو مانه کوفتند شمس باواز بلند گفت بفرمائید اقا . شخصی عجیب هیکل خود را پدیدار ساخت کنت اورا بروزی شناخت : دکتر روژ بود

دکتر جلو امده گفت اقایان من طبیب و جراحم نامم دکتر

ممنون است شما بزرگوار زنده‌ورود با هم هستند وجود این در ...
به دیده خواهد بود

... با قدم‌هزاران شکر این خیرخواهی شمارا استقبال می‌کنم درهمین لحظه بود که دستان‌برك جوان با دو شمشیر ارطاقه تحتانی بالا آمد درحالیکه مبهوت و متحیر از این پیش‌آمد شده بود

۱۵ـ جزای‌عشق سرشارنه (برای کسی‌بمیر که‌برایت‌تب کند)

خوانندگان محترم در نظر دارند که ما سه‌را جائی گذاشتیم که اقای لوکسور را در ایوان کوچك خانه داده درب را محکم بسته و از درب دیگر ملاقات اقای مرزازی رفت . راستی خوب آمد بود که بلباس سادهٔ ملبس گردیده یعنی کت‌وشلوار سفیدی پوشیده که‌نیم‌تنه‌اش تا زیرك چانه تکمه می‌خورد

زن جوان از عمارت دو اطاق گذشته وقتی جلو درب حیاط رسید تأثر شدیدی باو دست داده دوجای خشك بماند

گفت از پله‌هابالا آمده درهمان اطاقیکه قبلا دوران جـ لوکسور حضور داشت وارد شده کلاه و دستکش‌های خودرا روی تختخواب انداخت پس از رد تعارفات به دریا ی کشیده خودرا بگردن کسی انداخت‌وآهسته گفت عزیزم امدی . گفت گفت خوب بار چرند پرند خودرا از سر گرفتی

به بازوهای خودرا پائین کشیده گفت خدایا هشت روز است که اینجا تشریف نیاورده اید

گفت گفت راست است به گفت اح بل عزیزم بل محبوبم چه بگویم .. گفت با بی اعتنائی گفت کوچولو بگذار حالیت کنم یقین بدان که جز وقتیکه میل داشته باشم بتو سر نخواهم زد

به رنگش را باخته گفت معلوم می‌شود مرا اصلا دوست نداری

پل دستش را گرفته اورا روی تختخواب نشانیده و خود پهلوی او
قرار گرفته گفت خوب درد دل کنیم

خانم کوچولو تو خیلی قشنگی و همین مناسبت من تو را
مترس خود کرده ام فهمیدی ؟ اما من بتو قول نداده ام که همه
روز را پیش تو صرف کنم یعنی من مجبور نیستم هستی وعمر خود
را بتو بفروشم

نه با نهایت حزن گفت میدانم میدانم که تو مرد همه جائی
هستی و لحظات و دقایق تو گرانبها است گفت کوچولوی عزیزم چنین
نیست من تا بحال روابط صمیمی با کسی پیدا نکرده ام

نه گفت شما بیشتر از اینها اینجا تشریف نمیاورید گفت خیر
پرسید چرا جواب داد. کار دارم

نه گفت آخ پل معلوم میشود که دیگر مرا دوست نداری گفت
گفت تو عجب آدم بدبین بد فکری هستی چه چیزت کم است از چه
مینالی خانهٔ مرتب نداری ؟ سورچی حاضر خدمت نداری ؟ کلفت و
نوکر و پیشخدمت برایت حاضر نکرده ام یا هر ماهه هزار لیره برای
تو جیره قرار نداده ام اگر بگو از چه بدت آمده چرا بنظر بدبینی
در من نگاه میکنی

نه گفت بس است بس است عزیزم دراین حال از خجلت تا
بن گوشش سرخ شده عرق از پیشانیش میریخت

پل گفت آزادی کاملی بتو داده ام و بعلاوه ... نه از اتمام
سخنان گفت جلوگیری کرده گفت آری آری شما مرا دوست ندارید

پل با لحن تمسخر گفت عزیزم تو الان در نظر من از تمام
زنهای عالم خوشگلتری چرا دوستت ندارم اگر فکر کنی بچه سبب
تو مرا کم محبت میخوانی

نه گفت گفت عزیزم پل شیرینم (هجرم جهان گداخته که موران

شرتم به عضوی نیافتمند که سشی درو نمد) اگر بدای که از درافت چه زهر لانل چشیده ام و در این هشت روز چه محنت و زحمتی کشیده ام

کت گفت عجب ادم بیشعوری هستی من برای رفع کسالت و خستگی مصاحبت تورا اختیار کردم و تو بجای تسکین قلب رنجدیدهٔ من یك بار حزن و درد بان علاوه می کنی و بیش از پیش نمك بر زخمم می پاشی خدا حافظ پس برخاسته کلاه و دستکش خود را بر داشت زن جوان با الحاح و التماس گفت عزیزم بل یك دقیقه صبر کن میروی اما نمیدانی تا چه اندازه دوستت دارم

کت با احساس خستگی و زحمت گفت حیف که داری روحم را عذاب می‌دهی به مجددا خواست خودرا در اغوش کت انداخته عذر خواهی کند ولی کت او را از خود رانده گفت طفل عزیزم مترس در دنیا برای ادم اسب اوکس و تفریحی میماند انسان متمدن تربیت شده باید چنین اسب را جلو دست داشته باشد اما بحور . . . که با چنین اسب روز بارانی و طوفانی بگردش برود

این کلمات برقلب به همان ثرات را کرد که اوقات یخ بدان بادم امحت ریردوش اب یخ کارگری می امد . یك کلمه جواب بداد یك قدم پیش بگذ ت جونی ترین فریاد هم نکشید و حرکتی بکرد در حالیکه بیحرکت در اطاق استاده بود جون مجموش را دید که با ... حرکت لحمدی رده دور شد پس صدای قدم های اورا اول ... معدر روی پله سپس جلو درب حیاط شنید و اوازحرکت اسبان کالسکه بگوشش رسیده‌کوئی به‌را برق زده دنیا درجلوچشمش تیره و تار گشت چیزی بگذشت که مارس وارد شده گفت خانم جان اقای کت مثل دیومیماند اگر شما در همین محبت وعشق باقی بمانید جانتان درخطر مهلکه است

بوده است ... و خدمتکار خود را در سؤال و جواب کذا ...
طری طرف آقای (لوکسور) که مطرود و مردود گردید بود از من
پس از آنکه اظهار بی اعتنائی و کم محبتی گفت را از پشت پنجره راجع
به ... ملاحظه کرده فورا از پله سرازیر شده قدم براه گذاشت بزودی
خود را بمنزل رسانیده در اطاق شخصی خود داخل شده سر را
بین دو دست گرفته برای رفع خستگی و ملال مصاحبت خدمتکار تازه
خودرا از ... مقدم داسته زنك زده فورا پیش خدمت حاضر
شده سر تسلیم فرود آورد آقای (لوکسور) او اجازه نشستن داد خدمتکار
پس از نشستن گفت حضرتعالی را پر در اضطراب و تشویش میبینم
گفت خیلی کسلم فقط شرحی از وضعیات ... برای
من تعریف کنید

خدمتکار که موسوم به (ژان فرانسوا) بود شروع بصحبت نموده
گفت اقای من قبل از اینکه در پاریس بیایم در خارج از این شهر زندگانی
میکردم من با اعیان باروی سلز بودم

(لوکسور) گفت نمیشناسم ژان فرانسوا گفت اهمیتی ندارد پرسید
در چه ناحیه و محلی بودید

جواب داد در مروان گفت بسیار خوب

خدمتکار گفت اقای بارون خادمهٔ بسیار خوشگل و قشنك داشت
همچنین رش در نهایت وجاهت و صباحت و حسن اخلاق بود (لوکسور)
با کمال بی اعتنائی گفت این مطالب بمن چه ربطی دارد ؟

خدمتکار گفت اقا قدری صبر بفرمائید مطلب مکشوف میشود
روزی تازه جوان خوشگل پاریسی بمنزل بارون امد خانم سلز یك
دل نه صد دل عاشق این جوان شد

لوکسور گفت خادمه چه شد

خدمتکار گفت قبلا باید عرض کنم که خانم بسیار مدتها با عشق در زدوخورد بود اما ناچار بضعف خود را باور و در مقابل سلطان عشق سر تسلیم فرود اورد و بر او عمر دچار شد (لوکسور گفت از گجاراستی

خدمتکار گفت سورچی همان جوان برای من تعریف کرد و خیلی احتمال دارد که همین عصر در محلی مرکز ملاقات تعیین کرده باشد

(لوکسور) پرسید با خانم بسلر ملاقات کند جواب داد بله .

[لوکسور] پرسید پس حادثه چه بسرش امد جواب داد همین جوان اورا اورده مقرش خود کرد .

لوکسور گفت ایا خانم از این واقعه اطلاع دارد ؟ گفت خیر گفت خیلی عجیب است پس این جوان چه نام داره

خدمتکار گفت این جوان همان است که شرح حالش را ازمن سؤال فرموده بودید موسوم به [کنت پل دومرازی] است پرسید چه می گوئی

گفت همین است که عرض میکنم کنت پل دومرازی

لوکسور گفت پس شاید همان است که در موقع اقامت منزل به اورا مصاحب با انزن جوان دیدم فراسوا گفت اقا فراموش کردم که عرض کنم که ان حادثه همان به است که لباس کشمیری با شمل بسیارقیمتی در بر دارد .

لوکسور گفت چه میگوئی این دختر در منزل بارون بسلر کبیر بوده ؟ فراسوا گفت خلاف عرض نمیکنم

لوکسور گفت عجب کمر و دوشش هیچ با هم مناسبتی ندارند حکایت غریبی است فراسوا سؤال کرد ایاحضرتعالی دوستش دارید جواب داد از عشقش دیوانه ام

فراسوا ارباب‌خودرا از گوشه چشم‌نگاه کرده گفت اقا‌زحمت بیهوده میکشید

گفت چطور جواب داد تمام زحماتی‌را که برای او متحمل می شوید مثل بادبر غربال بیختن‌و اب در هاون سودن است لوکسور گفت چه میگوئی !!!

جواب داد زیراکه سه گفت را مثل بت می‌پرستند لوکسور گفت حالا پس لازم است بگویم اشتباه میکنی سه هیچ پل را دوست نمی‌دارد گفت چطور

لوکسور در جواب گفت کینه‌اش را در دل گرفته

فراسوا گفت حکایت یکساعت است پس از این هردو فراموش میکنید پس از انکه فردا گفت مراجعت کند بارسه در اغوش اومیافتد

اقای لوکسور ابروهارا در هم کشید زیرا دلائل فراسوا را منطقی و مقرون بصحت میپافت باشیان قدیم مطلب را ادامه داد چونکه معلوم است سه خواهش حضرتعالی را با کمال روترشی رد خواهد کرد یك مرتبه چشمان فراسوا از شوق درخشیدن گرفته گفت اگر میل داشته باشید ؟

لوکسور پرسیدحرفت را بزن فراسوا گفت‌اگر میل داشته باشید که گفت دومرا ژی با سه قطع علاقه و دلبستگی بکند ممکن است‌مرا وسیله ایعمل قرار دهد

پرسید توچه‌اقدامی میکنی جواب داد میانهٔ هردورا بهم‌خواهم زد لوکسور گفت برای من چه نفعی دارد

جواب‌داد البته در اینصورت وقتی بسیارممنم جهة سرکارفراهم خواهدشد لوکسور پرسید اقدامات از چه قرار خواهد بود ؟جوابداد این مطلب جزو اسرار من خواهد بود

لوکسور گفت زود مطلب‌را بگو گفت حضرتعالی باید‌دمعاونتی

فرمائید لوکسور گفت لابد پول میخواهی

باغبان قدیم با لحجه‌ی گفت بله یك اسکناس پانصد تومانی اگر مرحمت بفرمائید !! لوکسور گفت دیگر چه

گفت دیگر یك مکتوبی مرقوم خواهید فرمود بعنوان به‌خانم که من حاملش خواهم بود پرسید چه وقت خواهندلو الساعه گفت بسیار خوب چنانکه گفتی بیانه را هم خواهی برد

گفت البته لوکسور گفت طریقهٔ رااکه‌معمول بیداری میل نداری بمن بگوئی گفت فردا بر حضرتعالی تمام مطالب معلوم خواهد شد این کلمات را جدا میگفت .

اقای لوکسور گفت بسیار خوب پانصدتومان را خواهم داد فراسوا هم از شادی بشدت طپش مینمود باخود گفت بالاخره موفق بانتقام کشیدن از به گردیدم یك تبسم مسرت انگیزی ازلبان باغبان قدیم ظاهر شده هر کس سابقه باحوال او داشت میدانست که مشت (مرنورن) را یاد اورده که پس از عجز از مقابلی کردن با او خودرا با حمله‌انتقام خودرا میکشم خوشدل ساخته بود

۱۶ - جنك تن بتن وحركت بمركز ملاقات

پس از خروج از منزل به چنانکه خوانندگان محترم‌میدانند بهات ارامش اقای كنت دومراژی وارد کافه اسکلیسی شده و در انجا وقایعی که مذکور داشتیم وقوع رسید . این اقایان یعنی کنت دومراژی و مسیو دوما را مصمم جدال گذشتیم حال گوئیم پس از انکه مسیو دوما دکتر روژ را در انجا ملاقات کرد که خودرا طبیب و جراح معرفی نمود رو باو کرده گفت اقای دکتر تا بحال خدمت سرکار مشرف شده‌و بندگی‌حضوری نداشته‌ام ولی حالا خیلی مفتخر بزیارت شما هستم

دکتر سری تکان داده جوابی سزا بمسیو دوما داد در این حال شمن جلو گنت امده گفت گفت عزیزم من دوست توام و این مطلب لزومی بتوضیح ندارد

گنت گفت البته جای هیچگونه شك و تردید در اینمسئله نیست اقای شمن صورتی در هم کشیده ومطلبی را در تعقیب همان جملهٔ اولی میخواست بپروراند ولی قدری توقف نمود

گنت پرسید ایا میل ندارید جزو شهود من باشید شمن گفت خیر مقصودم این نیست

گنت پرسید پس مطلب رابگوشمن گفت درست است من دوست تو ام اما درعین حال از رفقای صمیمی مسیو دوما هم محسوب می شوم اقای بارون رستان برك که باین مکالمات گوش میداد جلو امده گفت منهم بشرح ایضا

(اژن ربو) هم که از این صحبتها غافل نبود از دور گفت اقای گنت بنده همچنین اخرین نفر (ژاك دورداژ) هم عقیدهٔ خودرا بهمین مضمون اعلام کرد اما ان شخص چندان محبت نسبت بهیچکدام از جنك جویان نداشت ولی میل نداشت خودرا در معرکه جنك تن بتن دخالت داده جزو شهود بشمار اید

مسیو دوما گفت اقایان الان من قضیه شهادت را درست معلوم میکنم چه ضرر دارد که هر چهار نفر اقایان شهود مشترك باشند شمن گفت این مسئله عملی نیست

مسیو دوما گفت مقصودتان را بخوبی فهمیدم این مطلب راهم الان خاتمه میدهم قرعه بکشید و شهود هر طرف را معلوم کنید گنت هم این رای راتصویب نمود شمن هم سری تکان داده باین ترتیب رضایت داد مسیو دوما زنك زده قلم وکاغذ و دوات خواسته فورا حاضر کردند

در چهار ورقه بلیط چهار اسم شهود را نوشته لوله کرده درکلاهی انداخته برای انتخاب پیش کنت گذاشت کنت دو بلیط را بر داشته باز کرد شهود خود را بصدای بلند خواند اولی بارن (وستان برك) دومی (کوستا وشمن)

مسیو دوما رو بکنت کرده گفت اقا همهٔ مقدمات مرتب گردید حالا وقتی است که داخل عملیات شویم پس رو بطاقچه کرده سیگاری روشن کرده مشغول بکشیدن شد در این موقع کنت فرصت پیدا کرده خودرا بدکتر روژ رسانید

دکتر اهسته گفت از رنك و روی مسیو دوما من فهمیدم که میخواهد با شما جنك بکند

کنت گفت اقای دکتر دیرخبر شدید دکتر گفت زور بازویش قابل انکار نیست

کنت گفت مطمئن باش منهم مات ماتم اماد نیستم باری شهود تعیین شد موقع دخول در عملیات رسید

شمن گفت اقایان تشریف بیاورید مسیودوما و کنت جلوامدند یکی از شهود درب را محکم بست در عین حال دیگری قالی و نیمکتها را بطرفی میکشانیده مرتب میکرد

(ژن ربو) گفت اقایان دراولین پیدایش خون از بدن هرکدام دو را باید از جنك دست بکشید

مسیودوما این رای را نپسندیده گفت هیچ این شرط راقبول نمی کنم کنت گفت منهم با این شرط مخالفم

کوستاوشمن گفت صحیح اقایان بهترین شرط این است که ضرب را مهلك بزنید و اگر بخروح کنید در اولین لحظه جریان خون ما دست از شهادت کشیده کنار خواهیم رفت و بقیه جنك را بروز

دیگر محول خواهیم ساخت یا اینکه اقایان شهود دیگری تعیین کنند مسیودوما اظهار موافقت کرده گفت هم گرچه در اول وهله اظهار تعجب نموده ولی مجبور مقبول رای فوق‌الذکر گردید پس هریك لباس از تن بدر کرده کراواتهارا بیرون اورده جز پیراهن و پیراهن کش در تن خود باشلوار چیزی باقی نگذاشته شمشیری که باهاداده می شد گرفتند

شمن که ریاست شهود را پیدا کرده بود اشارة نموده گفت بسم الله در این لحظه که حریف رو برو شده و با اسلحه بیکدیگر حمله ور شدند راستی دکترروژ حق داشت در اینکه مسیو دوما را قویتر دانست اما گفت دومرا ژی هم بیحق نبود چه‌که باکمال‌جلدی و چالکی مدافعه مینمود این دوحریف هم قوه بنظر امدند‌چهاردقیقه گذشت ضربتی بهیچیك وارد نیامد

پس از چهار دقیقه ردوخورد بواسطه غفلت جزئی گفت‌مسیو دوما شمشیر را حوالهٔ شان او کرده و ضربتی سخت نگفت زد این زخم شمشیر بطوری سخت کارگری کرد که اقای مراژی نعرة از دل کشیده نتوانست از افتادن شمشیر خودجلوگیری کند دراین‌حین شهود حضور بهم رسانیدند

گفت در حالیکه جراحت خود را مطلبید گفت هیچ اهمیتی ندارد یك خراش مطلبی نیست شمن گفت ببخشید اقا شما غرق خون شده اید خبر ندارید

گفت با غضب گفت من بتو می‌گویم اهمیت ندارد بگذار جنك را مداومت بدهیم شمن ارام تر از سابق گفت خیر اقا خبر نمیشود

گفت رو بمسیو دوما کرده گفت‌خیلی خوب‌اقا فردا تتمه حساب‌را تفریغ خواهیم کرد

مسیودوما گفت قول دادم‌دکتر پیش امده بدون احساس‌کمترین

تأثری جراحت بدقت وارسی نموده گفت فردا محال است بتوان حرکت کرد . کنت گفت چرا ؟

دکتر گفت ده دقیقه دیگر شما قادر بحرکت دست نخواهید بود چه میفرمائید گمان نمی کنم پس از یکماه هم این جراحت التیام پیدا کند این را گفته و شروع بگذاشتن مرهم روی زخم نمود کنت خود را بمسیو دوما رسانیده گفت اطمینان کامل بسرکار می دهم

مسیو دوما خم شده گفت انتظار شمارا خواهم داشت

کنت گفت اینها همه حرف است فردا با ششلول کار را یکسره خواهیم کرد

دکتر گفت من هم رأی شما را می پسندم ولی باروی سرکار هرگز این رأی را تصویب نخواهد کرد

کنت تبسمی کرده گفت من چپ دستم با دست چپ بهتر از دست راست تیر رها می کنم

دکتر گوش باین سخنان نداده سرشانی لباس کنت را شکافته آن را در بر نموده گفت کالسکهٔ سرکار درب کافه منتظر شما است

حالا بهترین کاری که می کنید اینست که سوار کالسکه شده منزل بروید و بزودی در رختخواب بخوابید من هم با شما موافقت خواهم کرد پس آهسته بکنت گفت مواظب باشید که هیچ یک از آقایان همراه ما نباشند

کنت پرسید بچه مناسبت گفت مطالب محرمانهٔ با شما دارم کنت رو بآقایان نموده گفت آقای دکتر مرا بمنزل خواهد برد خواهش دارم هیچکدام از آقایان زحمت نکشند

شمن گفت میخواهیم شمارا تا منزل مشایعت کنیم

کنت گفت مستدعیم تشریف بیاورید لحن جدی کنت اجازه اصرار بآنها نداد خوشبختانه کافه انگلیسی در آن حال خلوت و بیصدا بود

کنت بدون ... می‌توانست خودرا در کالسکه قرار داد با دکتر روژ حرکت کند

دکتر گفت طفل عزیزم میدانی که ترا منزل خودم میبرم

کنت گفت چرا شوخی میکنید؟ دکتر گفت مگر خودت نگفتی میل نداری مادرت را بوحشت بیندازی

کنت گفت برویم من بمنزل خودمان وارد میشوم مادرم هم ابدا اطلاع پیدا نخواهد کرد.

دکتر گفت مگر نگفتم لازم است راجع ببعضی قضایا با شما صحبت کنم کنت گفت اجازه بدهید قبلا از شما سئوالی بکنم چطور شد که شما در این لحظه در اینمحل حاضر شدید دکتر گفت من عقب سر تو همه‌جا بودم

کنت گفت همه جا؟ جواب داد پس مگر پسر من نیستی من باید در امورات تو دخالت تام بکنم کنت با لهجه تمسخر آمیز گفت خیلی متشکرم

دکتر گفت اینکه گفتم تا یك ماه دیگر بازویت معالجه نخواهد شد نمیدانی دروغ بود کنت گفت از حال شما نمیدانم

دکتر گفت فردا جراحت بکلی خوب خواهد شد کنت گفت مقصود تان از دروغ چه بود دکتر جواب داد شما یك مطلبی را فراموش نموده اید پرسید کدامست گفت قصه پلیس و تعیین مرکز ملاقات کنت مثل اینکه از خوابی بیدار شود گفت صحیح است صحیح است دکتر گفت من هم موافقم در رفتن باین مرکز

کنت گفت راستی میگوئید؟ چه اهمیتی برای شما دارد چه نفع و ضرر در این ملاقات نصیب شما خواهد شد

دکتر درجواب تبسم کرده گفت بعدا بشما خواهم گفت اشاره بسوء جیب کرده گفت بهمانجائیکه لوکراموولک کوچه (سن‌اونوره) پس

از ده دقیقه دکتر روژ کت را در منزل خود در طبقهٔ اول عمارت جای داده اورا در رختخواب خوابانیده گفت طفل من مادرت ترا عادت داده که در شهر غذا بخوری و در منزل خود ورود کنی چنین نیست گفت البته

دکتر گفت پس مضطرب نخواهد بود جواب داد خیر دکتر گفت بسیار خوب این سیگار و این کتاب بکش و بخوان تا من بیایم

کت گفت شما می روید گفت بله پرسید خیلی طول می کشد جواب داد دو یا سه ساعت اینرا گفته از اطاق خارج شد

کت با خود گفت ادم عریبی است در این حال روزنامهٔ گرفته شروع بخواندن کرد سیگاری روشن کرده لب گذاشت یك ساعت گذشت دو ساعت گذشت سه ساعت هم گذشت دکتر نیامد اقای مراثری میرفت از حوصله بیرون شود با خود گفت من گرسنه‌ام باید تنها ... خاست و بعزم حرکت شد ناگاه دید محرمانه در میزند

کت گفت داخل شوید در باز شد . اژانی وارد شده مکتوبی بدست کت داد کت پاکت را گرفته باز کرد و خواند . دکتر روژ از اقای کت دومراثری خیلی معذرت می‌خواهد که نتوانسته است با او شام بخورد چه در بالین مریض محتضری حاضر شده ازحضور بمنزل خود معذور است ولی کت دومراثری باید فراموش کند که ساعت هشت انتظار اورا در خیابان (لرد بایرن) خواهند داشت

با تحیت وسلام . سموئیل .

کت با خود گفتاین چه قلی است بفوریت لباس پوشیده مرهم بازوی خودرا تجدید کرده بسمت کوچه روایال رهسپار شد که نزد (دوران) خوراك بخورد

اقای مراثری با کمال اشتها غذا میل کرده سیگاری کشیده و

قهوة هم صرف نمود ساعت هفت ونیم بود که راه کوچه (سن اوره) را گرفته با نهایت تأنی قدم براه گذاشت مثل شخصی که ابدا تعجیل در کار ندارد پس از مدتی داخل خیابان (لرد بایرن) گردید این خیابان اغلب خلوت بود اقای مرازی تمام خیابان را طی نموده و اثری از کالسکهٔ که در مکتوب (پلین سلر) مرقوم بود نیافت ساعت خودرا بیرون اورده خود را بهمین اندازه خوشدل ساخت که چند دقیقه بوقت باقیمانده با خود گفت پلین البته خیلی دقیق نوبت است مخصوصاً زن عاشق ...

صدای کالسکهٔ از دور شنیده شد اقای مرازی رو برگردانیده کالسکه مجللی بهترین اسبهای مرس ان زمان بسته دید چون از پیش نظر گذشت حرکت کرد گفت نگاهی در درون کالسکه کرده دید خالی است در این حال از سورچی پرسید آیا این کالسکه تعلق بشخصی دارد؟ گفت خیر هر جا امر فرمائید خواهم برد پل سوار کالسکه شده گفت هرجا میل دارید برانید

۱۷ - پلین سر خر را دست بسر میکند

ساعت منزل بارون در سلر ساعت چهار را زد لین خانم در اطاق بزرك خود تنها اقامت داشت با نظر بیصبری انتظار کسی را داشت زیرا از پنجرهٔ که مشرف بباغ و از طرفی بکوچه باز میشد نظر خود را بر نمیداشت دقیقه بعد زن جوان روی صندلی اطاق جلو بپنجره نشسته نگاهش باشجار انبوه بود و با نهایت بیحوصلهگی کتابی را که میخواند ورق میزد.

گاهی چهرهٔ خودرا بسمت ساعت معطوف داشته نگاه می کرد و با خود می گفت خدایا چقدر این ساعت منزل ما کند کار می کند خدایا چه بکنم

در این اثنا کسی بدر محرمانه‌ در را زد پلین برخود بلرزیده گفت کیست صدائی جواب داد منم گفت داخل شوید پلین خانم ضربان قلب خودرا که بشدت می‌کوفت بخوبی می‌شنید زیرا صدای شوهرش بگوش رسید . درب باز شد و اقای بارون با لباس سفر وبر کرد و خاك وارد گردید

پلین با نهایت تعجب پرسید سرکارید ؟ بارون بخانم خود نزدیك شده بوسهٔ ابدار از لعابش بر داشت و گفت خانم خیلی متعجبید چرا ؟ شاید ورود من اسباب تعجب شما شده

پلین گفت بله اقا خیلی متعجبم که سرکار را اینجا و در این وقت ملاقات میکنم این کلمات را با تأثر خاطر میگفت و قسمی ارزان شنیده میشد که هم اکنون میرفت سرش بزودی مکشوف گردد

بارون گفت ملاحظه کنید دو روز بعد از شما منهم بپاریس حرکت کرده الساعه وارد شدم

خانم گفت رائول عزیزم توضیح بده ببینم چه چیز حرکت شمارا بپاریس ایجاب کرده در این حال بهترین تبسمهائی که میدانست در نزد شوهرش محبوب و مقبول است بر لبان خود ظاهر ساخته هر گونه شك وشبهٔ که نزدیك بود در قلب و دماغ بارون احداث شود زائل ساخت

بارون بازوی خود را صلیب وار بسته و شروع تبسم نمود گفت میخواهید از این سر اگاهی پیدا کنید

خانم در جواب گفت البته گفت پس گوش کن

بارون جلو زنش مقابل پنجره نشست و یکی از دستهای اورا در دست خود گرفته چشم بصورتش دوخته تبسم کنان گفت افسوس که ما باید من بعد عزادار باشم یکی از نجبای خانواده بسلاز در

المان از عالم رفته این شخص که در یکی از قاط المان متولد شده است چهل سال در پاریس بوده بدون انکه من و عمو زاده ام از این مطلب مطلع باشیم پس دست بجیب برده مکتوبی بیرون اورده بخانم داده گفت ملاحظه کنید دوساعت پس از حرکت شما از مروان در باشیکه من خودرا داشتم راضی بهشت روز فرقت از خانم عزیزم مینمودم که تنها در منتهای سختی این عمر هشت روزه را بپایان برسانم ناگاه این پاکت بدستم رسید اما خطش بنظر سرکار اشنا است جواب داد بلی گفت بله از منشی خودم است می گوید ممکن است که این شوالیه سلز فقید در تحت اسم مبدل در پاریس بی نام و نشان زندگی کرده باشد فوت شده و وصیت نامه از خود نگذاشته دولت وثروتی از خود گذاشته که تنها وارث او من و مارکی خواهم بود

خانم اهی کشید و از پنجره نگاه خودرا بر نمیداشت بارون گفت چطور مگر این خبر اسباب ملال شما را فراهم کرد گفت خیر ولی تا اندازهٔ که لازم است ما خودمان الحمدالله دولت داریم

بارون گفت من بعد سخاوت تان بیشتر خواهد شد

خانم گفت باشد اما برای همین مطلب بود که اینجا تشریف اوردید ... بارون متفکر شد خانم گفت چه وقت وارد شدید جواب داد الساعه با یك کالسکه که در ایستگاه راه اهن گرفتم وارد شدم

در این مدتیکه بارون داشت صحبت می کرد پلین وقت را مغتنم دانسته ساعت نگاه کرد و هر دقیقه که جلو تر می رفت اضطراب و تشویشش بیشتر می شد بعد گفت لعنت باین ارث شوهرش پرسید بچه مناسبت فحش میدهی

پلین از سر نو تبسم روح افزا را از ان خود ظاهر ساخته گفت بمناسبت انکه هشت روزی که میان خود ازادی داده بودید از او سلب کرد میخواستم امشب شام را برد .. بارون سخنش را قطع

کرده گفت ساکت نمیخواهم بگوئی برد کی . . .

پرسید چرا جواب داد علت آنکه امشب را من در نزد مارکی خواهم بود پلن نفسی براحت کشیده گفت دیر بمنزل تشریف میاورید گفت نصف شب میایم

پلین گفت بعقیدهٔ من بهتر این است بروید لباس عوض کنید گفت البته میروم خانم گفت پس خدا حافظ

بارون گفت محبت زیاد و از در خارج شد که در اطاق دیگر رود در حینیکه بارون در اطاق مشغول تمطف بود صدای کالسکهٔ در حیاط شنیده شد کالسکهٔ بود که برای حرکت خانم از منزل تهیه شده بود بارون بخود میگفت زنکه شیطان آیا کجا میخواهد برود شام صرف کند

خانم بسلز تقریباً در همان لحظه از پله‌ها سرازیر شده و بارون از پنجره در حیاط نگاه کرده پلین را دید که سوار کالسکه شد لباس سادهٔ مشکین در بر کرده وچادر بزرگی برسر داشت

بارون در حالیکه تیغ روی سنك می‌کشید با خود می گفت لباس سفر در بر کرده کجا می‌خواهد برود در این حال ابرو درهم بکشید حتی در موقعیکه اورا دید که در کالسکه قرار گرفت تبسم مهر و محبت از لبانش هویدا بود وگفت پلن عزیزم

بارون زنش را بحدی دوست میداشت که با خواهرات روی گره اورا برابر نمیکرد همیشه مانند اوایل روز عروسی باو عشق میورزید خلاصه لباس در بر کرده خارج شد

مارکی بسلز عمو زاده بارون آن سمت شط در یك خانه بسیار قشنگی در کوچه بلاش سکونت داشت بارون پیاده جسر را عبور کرده داخل کوچه ریشلیو شده از انجا چون هنوز خیلی بموقع زود بود داخل مهمانخانه شده که در آن محل اژن ربو وویکونت رسکار

رفقای صبح کت را ملاقات کرد
در این اثنا واستان برك وارد شد اژن ربو رو باو کرده گفت
عزیزم مرازی را دیدهٔ گفت خیر پرسید خبر نداری حالش چه
طور است جواب داد خیر
بارون گفت آیا مرازی مریض است ؟
اژن ربو گفت بلی شانه اش مجروح شده بارون پرسید مگر
جنگی کرده گفت بله پرسید با کی جواب داد با مسیو دوما پرسید
چه وقت
اژن ربو گفت در کاوه انگلیسی و ماهم شهودش بودیم
بارون پرسید موضوع منازعه چه بود ؟ گفت قطعاً موضوع
محادله را نفهمیدم فقط باید رنی ماه لبراع باشد
بارون گفت این ممکن است اژن ربو گفت این راهم میدانم
که همین عصر مرازی ملاقاتی تعیین کرده بود خیابان لرد بیرون
کالسکهٔ هم باید اورا بجائی دلالت کند — بارون از مهمانخانه فرود آمده
ناگاه کسی مکتوبی بدست او داد بارون پاکت را گرفته باز کرده
مکتوب را چنین خواند
یقین بسلر همین عصر مرار ملاقاتی مایل مرازی تعیین کرده
برای مزید استحضار و اطمینان بر شخص محترم ممکن است زحمت
کشیده همین عصر بین ساعت ۸ و ده در (سن جیمس) عمارت
نمره بورده تشریف بیاورید
مکتوب امضاء نداشت بارون رنك از چهره اش پرید هر که
او را ملاقات میکرد او را مانند برق زده هراسناك و بیحس میکرد
در موقع حرکت مانند مستها سر و صورتش بدیوار میخورد خلاصه
افتان و خیزان راه می پیمود در صورتیکه چشمش دنیا را نمیدید از

از خود سؤال میکرد ایا میخواهم بمیرم ؟

۱۸ ـ آنجا که قوه عشق بیدل را قوت میدهد

در انموقعیکه بارون سلر مکتوبی بمحرمانه مبنی بر نمونه ئی
خانم خود از شخص نا شناسی دریافت مینمود که گفت مرانژی هم
بیحقوقی خود را ظاهر ساخته بود اقای (لوکسور) سورچی و
پیشخدمت خود (ژان فراسوا)را دید که وارد منزل میشود اقای
(لوکسور) پس از خروج از منزل به بانك رفته و از انجا یکسر
بمنزل خود وارد شد پس از انکه (فراسوا) را دید گفت تو
اینجا هستی گفت بلی

گفت امدهٔ مکتوب برای به نبری خواهداد البته گفت خوب
چه بوسیم جواب داد هرچه میل مبارك است (لوکسور) گفت چه
طور جواب داد میل دارید مرقوم فرمائید اقاساعت هشت و نیم حضرت
عالی کار دارید و فرصت ملاقات او را نخواهید داشت کافی است
پرسید این مکتوب چه فایده دارد جواب داد میل دارم به را ملاقات
کنم و باو بگویم که اقای پلدو مرانژی پلین خانم را دوست میدارد
(لوکسور) گفت افرین . بر این هوشت

بزودی ابروی لوکسور درهم کشیده شده گفت گوشکن درست
است که من تمام دارائی خود را از قمار بیرون اورده ام ولی البته
قلب دارم . . در اینجا لوکسور توقف کرد فراسوا اورا بدقت
نگاه کرد

لوکسور گفت زنها خیلی عیبجو و بمانند اگر به تمام وقایع
را در مشت بارون بگذارد انوقت وای بحال خانم سلر خواهد بود
منهم هرگز راضی باذیت یك ادم بیگناهی که خطایش چندان بمن
دخل ندارد نخواهم شد فراسوا گفت یقین بدانید که به هر گز

مراثری را نخواهد دید و بارون هر ار نخواهد فهمید

لوکسور گفت پس غم و ضرری برای من ندارد شاید مدت و فایدهٔ در اینمیان باشد که من هیچ اطلاعی از ان ندارم پس شروع بتحریر نموده چنین نوشت

خانم عزیزم

امروز روزی است که میخواهم بخدمت شرفیاب شوم اکثرت مشغله و عشق بامم در ... و خوردند خواهش میکنم تا ساعت نه انتظار مرا نداشته باشید دوستدار شما لوکسور

لوکسور مکتوب را بست در پاکت گذاشته بفراسوا داد

فراسوا اورا گرفته در جیب خود پنهان کرد لوکسور گفت دیگر چه میخواهی عرض کرد حضرتعالی وعدهٔ که فرمودید وفا کنید

لوکسور سر تکان داده گفت صحیح صحیح کشو میزی خود را باز کرده و یك اسکناس پانصد تومانی بیرون اورده بفراسوا داد

ژان‌فراسوا تعظیمی کرده خارج شد چون داخل کوچه شد پیشخدمت نخود گفت خانه نه نخواهم رفت لك اری باید سر این لوکسور بیرون بیارم که انگشت بدندان بماند بجای انکه بمنزل نه برود در کالسکه نشسته بسورچی گفت سر کوچه کرلل اخر خانم سلر در پاریس باشد البته اقامتش اینجا است باو کار دارم از موقع عبور از جسر میروت که داخل کوچه سالك شود که ناگاه کالسکه بارون سلز را مشاهده کرد فوری اشاره بسورچی کرده گفت ده تومان انعام تو را میدهم اگر این کالسکه را از نظر نیندازی سورچی شلاقی بر اسبان زده و راه را کج کرد از کوچه ریشلیو عبور کرده وارد خیابان من مارتر شد و در جلو همان مهمانخانه که بارون در انجا بود بایستاد

فرانسوا گفت بسیار خوب بمدام کجا میرود از کالسکه پائین امد پاروزن را بیکی از پاده روها نشان داده و باو گفت ده دقیقه که گذشت این اقا که پائین امد این مکتوب را باو بده پس دست بجیب برده دو قران باو داد دومرتبه سوار کالسکه شده برو بسمت روان شد

مکتوبی که بدست باروزن رسید عبارت از همان مکتوبی بود که فرانسوا نوشته و تعیین ملاقات پلین سلز را با گفت دومرا ثری نموده بود

باغبان قدیم بمحض ورود در منزل به از پله بالا رفته زنگ زد ماوین امده فرانسوا از او سئوال کرد ایا خانم تشریف دارند من از طرف اقای لوکسور شرفیاب شده‌ام

مارس گفت مکتوبی اورده اید گفت بله گفت پس بده فرانسوا دست کنیز را رد کرده گفت مأموریت دارم که شخصاً بدست‌خودش بدهم مارس که بسختی در بروی مشتاقان دیدار خانم باز میکرد ضرری در راه دادن نوکری مشاهده ننمود درب اطاق خانم را باز کرده گفت خانم پیشخدمت اقای لوکسور سرکار را میخواهد پس اورا وارد اطاق کرده در را بروی بست

ژان فرانسوا خودرا در وسط اطاق دید که نیمه پشت باو نموده بود زن جوان جلو میز نشسته چیزی مینوشت هیچ روی خودرا بر نگردانیده فقط دست را از عقب شانهٔ خود برده گفت مکتوب را بده ژان فرانسوا ورقه را تقدیم کرد پس از انکه بیه مکتوب را خواند سؤال کرد خانم مکتوب جوابی دارد

این صدا خانم را بلرزه در اورده فوراً صورت خودرا برگردانید

این صدا را چندین دفعه بیه شنیده بود این صدا اوازتمسخر امیزش در گوش بیه زنگ زده بود همین صدا که مدتها بیه را بلرزش و گریه بیرون اورده بود پس بجلدی و چابکی گفت (ژان فرانسوا)

توئی ژان فراسوا گفت نه سلامت ...

ژان فراسوا در این قسمت ناحت اگر یك حانم عقب اسم نه گذاشته بود خیلی ... م می‌گردید ولی چون ... صحبت کرده بود ... غضب نه را محدود حلب نمود

نه بی قیدی ... ژان فراسوا را ... مشاهده می کرد زیرا بدون هیچ‌گونه رعایت ادب کلاه‌را هنوز بر نداشته روی‌سرداشت پس با کمال غضب این کلمات را که با استهزا ... بود بر زبان راند . اقا اولا عرض کنم که من نه نیستم و نه خانم و خیلی بی ادبی می‌خواهد که کلاه‌از سر برنداشته با من صحبت کنید‌بروبیرون

ژان فراسوا از ان ادمها نبود که یك حمله و توپی از جا در برود با کمال ارامی گفت‌شما فخر وغرورتان همین روزها است خیلی احمقی من بنظر دوستانه و رفیقانه با شما از در صحبت در امدم دزد نیستم خانم کوچولو

نه میلرزید و گفت میخواهید چه بکنید و چه بگوئید (ژان فراسوا) گفت میخواهم مطالب مهمی راجع بمراژی با تو صحبت کنم این کلام جسارت ژان فراسوا را از یاد نه برده و با یك نظر حدی بصورت باغبان قدیمی سلر نگاه کرده گفت شما با اوملاقاتی کرده اید ؟ جواب داد پس چه ؟ نه پرسید کی ؟ کجا ؟ چطور راحت حرف بزن !

ژان فراسوا گفت‌الساعه دیدمش که بمیعادگاه می‌رفت نه‌گمان کرد که مطلب‌را بد شنیده با تعجب گفت چطور ؟

گفت گفت خانم واقعی خوشگل و قشنگی را دوست میدارد و باو عشق میورزد نه با چون‌توئی که جز کمر اطاق او بودی شخص دیگر نیستی !! نه فریادی برکشیده قوه تکلم نداشت

ژان فرانسوا گفت بلی از خانم وشنك پاس سلز خانم است نه كه از لحظه قبل برخاسته ایستاده بود این یك جمله او را بی اختیار روی صندلی انداخت

ژان فرانسوا گفت دلیل بزرگش ان است كه در همین عصر برای ملاقاتی فرانژی با همان خانم تعیین نموده . به دست بر پیشانی گذاشته چشمانرا در زیر انگشتان مستور داشت درهمان حال دو قطره اشك اتشین از چشمان فروزش غلطیده از میان انگشتانش جستن كرد

ژان فرانسوا بدون ملاحظه در طرف او قرار گرفته گفت ها . دختر كوچولو چنین حس می كنم كه یكمرتبه غصه از گوشه قلب تو سر بر اورده به متصل گریه می كرد و جواب نداد

ژان فرانسوا صحبت خودرا قطع نكرده گفت ها ها این است عاقبت ان كبری كه هوس خانمی بسرش میافتد این است نتیجهٔ خود ارائی ولباس شیك و مد پوشیدن كبری برای خود نمائی جلو یك جوان خوشگل پاریسی

خانم جوان حركتی نمود كه بهات رنج و زحمت او ازان حركت هویدا بود زیرا قوهٔ صحبت از او سلب شده بود فرصت خوبی بدست باغبان قدیمی داد كه كلام خود را تعقیب نموده گفت خانم! مدت مدیدی بود كه منتظر چنین وقت گرانبها بودم كه انتقام خود را از تو بگیرم من تورا خواستگاری كردم دست رد بسینه‌ام گذاشتی اما ندانستی كه ژان فرانسوا از ان غول بیابانی ها است كه هرگز دست از سر تو برنمیدارد مسئله تو اشتباه شده وای چه خوب ژان فرانسوا انتقام خودرا از تو دریافت كشید

ژان فرانسوا مشغول این صحبت بود كه هوریت نه مجدداً بر خاسته گفت از آنت ا از كجا انتقام كشیدی

(ژان فر ...) ... دلا ... معلوم میشرد ای ی بارون سلز ادم غیرتمندی است که ارو و شرافت بیش از جان خود دوست میدارد قبلا از جمیع قضایا بی سابقه بود ولی الساعه ازتمام مطالب مستحضر شده چه من تمام را باو نوشته ام در نتیجه گفت از دست او جان بدر نخواهد برد

... فریادی با غیظ و وحشت از جگر برکشیده گفت اخ کودن وهیام از دست رفت

ژان فراسوا گفت از دست بارون جان بدر نیست و این اتفاق هم در سه ساعت دیگر صورت انجام خود خواهد گرفت .

همین عصر ... در منزلی که ... باید با کنت ملاقات کند تو نمیدانی این منزل کجا است ؟

... از وحشت بطرف ... می انداخت ناگاه فکری در مخیله اش خطور کرد در حینیکه ژان فراسوا بچانه زدن مشغول بود ... دولابه متوجه شده ششلولی که کنت مراتری چند ماه قبل در موقع خرید این خانه باو داده بود از انجا بیرون اورده مقابل مغز ژان فراسوا نگاهداشت

چشمان ... از حدقه بیرون امده با نهایت قهر و غضب گفت اگر تکان بخوری حالی خواهم کرد

ژان فراسوا این قضیه را شوخی گرفته قدمی عقب گذاشته ولی در چشمان ... اثار حقیقت مشاهده نمود بیحرکت در جای خود خشك شد در همین لحظه دست تکمه زنك اخبار گذاشته کسی را طلبید مارین وارد اطاق شده هول و هراسی زائد الوصف سراپای وجودش را تسخیر کرد زیرا ششلول را دردست خانمش مقابل پیشانی ژان فراسوا دید گفت خدایا چه امر غریبی بچشم خود می بینم

... اشارهٔ سکوت بکنیز خود کرده ژان فراسوا جملهٔ قبل

را تکرار کرد که اگر تکان بخوری کشته خواهی شد

جل ژان و... از سابق معلوم بود ظلم وجورش درمقابل کفه بی غیرتیش پارسنگ بر ... چه مقصد اذیت و بدگوئی به قوم بان اطاق گذاشته بود ولی حالا مثل سنگ در مقابل اوبیحرکت مانده گفت رحم کن رحم کن مرا نکش

زن جوان با قدرت و قوتی محیرالعقول ژان فراسوا را خطاب کرده گفت ببین من جز دختر بیچارهٔ متروکی نیستم فقط قوهٔ عشق مرا برپا نگاهداشته یاری و مساعدتم می کند زندگانی هم دلبستگی ندارم از مرگ باکم نیست میخواهم بدقت سخنانم را گوش بدهی تو دربدت عمرت سرحد برای مسرت و سعادت من بودهٔ ایام جوانیم را تیره و تار کردی اگر بخواهی تلافی مافات بکنی و جبران این خراب‌کاریها را بنمائی عمرت بسر و جوانی هدر خواهد رفت

ژان با نهایت خضوع سر را روی شانه خم کرده گفت میفرمائید چه بکنم

نه گفت باید حقیقت را بمن بگوئی پس بسمت مارین متوجه شده گفت بورجی مرا صدا کن هر دو باید این بدبخت را زمین زده و پاش را محکم ببندید طناب هم همراه خود بیاور

۱۹- ننهٔ باوفا حافظ ناموس پلین وجان‌نثار کنت است

نه از حالت طبعی زیاد خارج شده بود گوئی آن زن عاشق جوان و کمندلی بود که بمجرد شنیدن صدای پای کنت دوم‌راژی لرزه بر اندامش مستولی میشد همان دختر دلدارکی هم بود که هر دوبه بگفته‌های مسخره میز ژان فراسوای ناعمان گریه وزاری کند

مارین هم بجدی در محبت ثابت قدم بود که مانند بت جانمش را میپرستید از همه چیز بی اطلاع بود نمیتوانست قضایائی ... بین

خانمش و نوکر اقای لوکسور جریان یافته بود خدمت برند فقط جبران امر مرم خانم محترمش صادر گردیده بود خود را مجبور باطاعت میدید پس بسرعت تمام خودرا از اطاق بیرون انداخته فریاد کرد تام تام . .

تام سورچی به بود واین شخص کاکا سیاهی بود که بوضع غریبی خدمت این خانم را اختیار کرده بود و شرح ان اینکه یك عصری به از مجمع نسوان که در کافه انگلیس تشکیل گردیده بود مراجعت می نمود زمستان بود و هوا بمنتها درجه سختی و سرما نقسمی بود که سورچی دستش بیحس شده قادر براندن اسبان نبود و همان روزهم به سورچی خودرا جراح نموده بود این زن جوان خیابان واطی کرده وارد کوچه لادمت گردید در انجا صدای ناله و ضجهٔ بگوشش رسید درست اطراف را تماشا کرد جسم سیاهی روی خاك افتاده دید . وحشت بر او مستولی شده عزم حرکت کرد اما حس ترحم او را وادار کرد که قدمی جلوتر گذارد و ببیند سروکاری با مست پیدا کرده یا کسی در حال احتضار است پس جلو امده سیاه بد ترکیب ژنده پوشی در زیر پای خود مشاهده کرد بدبخت در پیاده رو چنان بی حس افتاده بود که هیچ گونه علائم حیات در او مشهود نبود به با خود شیشهٔ امونیاکی همراه داشت فورا انرا نزدیك بینی ان رنگی برده فورا بدبخت حرکتی کرده چشم گشود

به عجله تمام کاو کالسی مراجعت نموده بتالار رفته طری کنیاکی برداشته خصار را بکمك خود طلبیده گفت همراه من بیائید شخصی در شرف مرگ است

جوانان و حصار به را متابعت کرده عقب به روانه گردیدند در بین مجمع دکتری بود که از هیچگونه تداوی در حق ان رنگی بیجاره مضایقه ننمود

دی در امعان اظهار وجودی کرده گفت این دوستی است
که از من اطری بجای پناه برده لا عقال بر این گوشه افتاده
دکتر گفت اشتباه میفرمائی این بیچاره را سرما و گرسنگی دارد
شهید میکند اگر به رسیده بود یکساعت دیگر کارش تمام بود در
این حال جرعهٔ کنیاك در گلوش فرو رد کاسهٔ از آن حل فرو برد
دکتر گفت بایداین بیچاره را جائی پناه داد
به گفت منزل من بهترین جاست بابطرق رنگی را منزل این
خانم رئوف برده پذیرائی کاملی از او عمل آمد فردای آنروز سر
گذشت حزن انگیز خودرا بیان کرد
تام از افریقا بتوسط شخصی دولتمند بپاریس وارد گردید و
در خدمت او بسر برد پس از انکه قانون نسخ برده و برده فروشی
وضع گردید .
تام میل نداشت از خدمت ارباش کناره‌گیری کند لذا تا آخر
عمر ارباب نوکری او اشتغال داشت ارباب در اواخر ایام عمر مفلس
و بی‌نوا شد و پس از چندی از شدت حزن جهان را بدرود گفته و کر
با وفای خودرا بی یاور و معین گذاشت
تام دست از هستی خود شست زیرا مهبولی داشت داخل کسب
شود و به دوست و رونق داشت که بسر غذایش نماید دست بهر شغلی
زده بود نتوانسته بود از آن شغل کسب معیشت کند
در موقعیکه به اوبرادر گوشهٔ کوچهٔ در حال رع ملاقات شده بود
بود که غذائی او کلویش پائین رفته بودپس تام زد به اقامت کرده
نوکری کری اورا اختیار کرده اخلاص و ارادتی بینهایت در حق
خانم خود درقلب احساس مینمود زیرا نه حق حیات بگردن او داشت
اگر فی‌المثل خانمش حکم بمرك او میداد بچون و چرا تن بمرك
میداد بمحض اینکه چشم ژان‌فرانسوا باین سیاه دیوهیکل افتاد فهمید

که در چنك قوی بر ... گرفتار شده و خلاصی خودرا در نهایت اشکال میدید

بعد فریاد بر اورد اقای تام تام گفت بله قربان بعد گفت این شخص را توقیف کن

سیاه فورا دست زور مند خودرا بر شانه باغبان قدیمی گذاشت بعد گفت برش وبین

ژان فرانسوا در چنك این دیو هیکل مثل بی ... سر نگون شدخواست فریاد کند ولی پنجهٔ ان زنگی مثل کلوبند اهنی حلقش را محکم گرفت

بعد خانم فرمود اگر صدایش بیرون امد اجازه خفه کردنش را داری گفت بچشم مارس با طناب وارد گردید

تام باشاره خانم دست وپای فرانسوا را با طناب کلفت محکم بست وبقیهٔ طناب بدور گلوی او پیچیده بطوری که احتمال زیاد می رفت که بزودی بیچاره خفه شود

بعد ژان فرانسوا را نگاه کرده گفت این مرد که ارباش من هستم احکام من برای او قطعی لاجرا ست و حکم قانون بره او دارد هر چه باو امر کنم بموقع اجراخواهد گذاشت بیك اشارهٔ من تراخواهد کشت ژان فرانسوا نگاهی تیرسیاه کرده خودرا بحدی مقصر درمقابل بعد میدانست که شکی برایش باقی نماند که نهایت بی رحمی را در حقش مجری دارند

با یك اشاره بعد تام و ماربن از اطاق خارج شدند بعد خود را تنها در مقابل باغبان بد لهجه و بد زبان که با دست و پای بسته روی زمین تلاش می کردند سپس شش لول خودرا روی میز گذاشته گفت ژان فرانسوا الان بتو گفتم که از مرك باك ندارم از داوهم نمی ترسم با انکه بدانم بپای مرك میروم وگلوله مثل باران بر سرم می

باید دست بردار بخواهم بود با مرانژی عزیزم را بجات بدهم اگر موفق نشوم ترا خواهم کشت . .

ژان‌فرانسوا بکلی رنك روی خودرا باخته دندانهایش از ترس متصل بهم میخورد

به او اطمینان گفت جواب‌مرا بده ومواظب باش دروغ نگوئی . . . واد چه میخواهید بگویم

پرسید چه‌ساعتی خانم سلربه اقای مرانژی وعده ملاقات داده گفت ساعت هشت

پرسید درچه محل ؟ ژان فرانسوا صبرکرد حتی حدیت واشت که طناب را پاره کرده دستهای خودرا ازاد کند

به ششلول رادوباره بدست گرفت وگفت اگر معطل کنی مغزت را پریشان میکنم

گفت در (بوئی) در پارك (سنت جیمس) در یك خانه به پرسید خانه کجا واقع است ؟

جواب‌داد در نمره۱۹خیابان بزرك به فورا زنك زد تام راصدا کرده گفت تام زوددهن این مرد را بند قسمی که فریادنتواند بکند رنگی دستمال بزرکی کرفته در دهان ژان‌فرانسوا فرو برد بطوریکه نفس نتوانست بکشد تا چه رسد بفریاد زدن

به گفت اگر موفقیت باستخلاص خانم سلر و کنت پیدا کردم تورا رها خواهم کرد و الا باید بمیری

به در اطاق تاریك وحشتناکی را در پشت همان اطاق باز کرده سورچی باشارهٔ او فرانسوای بدبخت دست و پا بسته راانجا انداخته در را محکم بست

بعد به به تام گفت اسبها را بکالسکه ببند باید مثل برق مرا بمنزل مقصود برسانی اسبهائی که به اشاره کرده بود چنان راهوار

تیز رفتار بودند که ساعتی شش فرسخ راه میپیمودند وقتیکه تام برای حاضر کردن کالسکه بیرون رفت

بیه چادر برسر انداخته بماریس گفت بهیچ وجه من الوجوه حق راه دادن احدی را در این خانه نداری و تو مسئول حفظ این بدبخت هستی اگر بگریزد ریز ریزت خواهم کرد .

پرسید اگر مسیو (لوکسور) آمد چه بکنم بیه گفت باو میگوئی که فردا بیاید

پرسید خانم چه وقت مراجعت خواهد فرمود

گفت یکساعت دیگر ولی بازهم میگویم تو باید مسئولیت حفظ این شخص را بگردن بگیری زیرا که این بدبخت دو نفر را برای قتل فرستاده و من مجبورم برای استخلاص آنها بروم

این کلام را گفته از پله‌ها سرازیر شده خودرا در کالسکه انداخت تام سؤال کرد حضرت علیه کجا میل تشریف فرمائی دارند گفت به سمت جیمس

پرسید تند برانم گفت مثل برق

تام شلاقی به حیوان زده و آن اسب تیز رفتار مثل صرصر بنای تاخت گذاشت اضافاً آن زنگی هم مهارت تامی در راندن داشت از کوچه سن لاراز (پیی یر) بسرعت برق عبور کرد در عرض ده دقیقه خودرا طاق (اتوال) رسانید

بیه نگاهی بساعت انداخته حساب را رسید هنوز هفت تمام نبود میعاد ساعت هشت خواهد بود با خود گفت من قبل از کنت و خانم سلز ورود خواهم کرد ژان فرانسوا هم قبل از من این اطلاع را بارون داده اما من عادت بارون در دستم هست تابستانها اسب سوار نمیشود کالسکهٔ شهری اجاره میکند یکساعت هم طول خواهد کشید

با باروں خودرا بسمت جمس برساند تمام دلائل به صائب بود .
تا انوقت سه ربع ساعت از موقعیکه ژ ریراسوا مکتوب محرمانهٔ خود
را بباروں رسانیده انداخته بود امابارون معلوم است با ان حال و حتی
که در بدو امر موجودش دست پیدا میکند هر کز مجلدی و چابکی
خودرا بسمت جیمس نمیتواند برساند هرچه باشد قبل ازاوورود
میکند اسبان با کمال سرعت در خیابان [بوثی] داخل شده فورا
ازانجا انداخته داخل خیابان سنت جیمس شد به وقت را با ساعت مشورت
کرد هنوز ساعت هشت کامل نشده وکیت وارد نشده بود . . . چون
کالسکه بدم عمارت نمره ورده توقف نمود ساختمان قشنگی را بنظر
در اورد که سرتاپا از اجر ساخته شده بطرز جدیدی بنظر تماشا
کننده جلوه مینمود ناگاه یکی از پنجره‌های طبقه اول باز شده زنی
سر خودرا از ان بدر اورد به خانم نسلر را شناخت خانم نسلر چون
زنی را دید از کالسکه بدر امد فورا سر خودرا عقب کشیده پنجره
را بست . .

به دقیقه تاب نمود بدوا چنین بنظر امد که در کشودن درب
تردیدی میان است هیچکس برای باز کردن درب نیامد به مجددا
با نهایت بی صبری درزد

خادمه امده درب را باز کرده کفت که را می خواهید . به
کفت خانمت را .

کنیز اندکی صبر کرده کفت خانم اینجا نیست و خواست در
را ببندد به کفت میدانم خانم اینجا است و در این حال از کنار کنیز
عبور کرده داخل باغی شد که در جلو خانه واقع بود .

خانم نسلر بس از انکه در عوض معشوق زنی را دید پنجره را بسته فرود
امد و در طبقه زیرین در اطاق کوچکی رفته درب را بروی خو بسته

بود . نه پس از ورود راساً سمت غرب این اطاق شتافت و دق‌الباب نمود کسی جواب نداد

نه با خود میگفت البته لازم است که هر دو را از این بلای ناگهانی که خود از ان غفلت مسبوق سازم دست جهت درب برده انرا باز نموده در درگاه ایستاد در این حال خانم سلز با نهایت افسردگی و پریشانی جلو او امده با تعبیراتی که نه در چنین موقعی نموده کنیز قدیمی خودرا شناخت و فوریت گفت اه نه تو هستی ؟ نه گفت بله خانم و در انحال درب را بسختی بسته و خودرا پای خانم قدیم خود انداخت باز میگفت بله بله خانم جان نه هستم همان نه که جز سلامتی وصحت شما چیزیرا درنظر ندارد همان نه هستم که بخدمت شرفیاب شده استدعا میکنم که ده دقیقه از اوقات عزیز خودرا مصروف بگوش دادن عرایضم نکنید زیرا این عرایض اهمیت حیاتی برای سرکار دارد ...

۲۰ ـ خلاصی پلین از خطر

پلین نسلز با کمال استعجاب خادمهٔ قدیمی خودرا از زانوی خود بلند نموده بدقت او را نگاه کرد چندین دفعه تکرار نمود . چطور ! توئی نه ! تو ... اینجا ... ؟ و علی‌الاتصال صورتش را نگاه می کرد .

نه جواب داد اه خانم خواهش می کنم از بنده صحبت نفرمائید بعداً مفصلا شرح سرگذشت خودرا بخدمت سرکار معروض میدارم چطور شد که ... کلام خودرا باتمام نرسانیده سر خودرا پائین اورد وگفت بخدمت سرکار معروض خواهم داشت که چگونه از منزل سرکار خارج شده به این حال بیرون امدم ولی حالا می خواهم در صدد استخلاص ....

خانم سلز کلام اورا قطع کرده گفت استخلاص ؟ استخلاص کی ؟ به نهایت ممات، جواب داد حالا عرض می کنم گوش بدهید شما اینجا منتظر اقای گفت دو مرانژی هستید

خانم سلز نتوانست از لرز خودداری کند گفت ساکت شو نه گفت: ساعت هشت هم باید اینجا حضور داشته باشد

خانم سلز گفت میگویم از این صحبتها نکن به مانند اینکه هیچ سخنان خانم را نشنیده گفت و عرض میکنم اورا دوست میدارید

خانم تسلز فریادی کشیده خیره خیره بخادمهٔ قدیم خود نگاه می کرد به گفت بمن این مطالب ربط ندارد و سعی کرد که حال درونی خودرا اشکار نکند زیرا درضمن این کلماتیکه ادا مینمود اثار حسادت از سیمایش اشکار بود در اخر بیان خود گفت شوهر شما .
خانم کلمات او را ناتمام گذاشته گفت شوهر من چه شده زود بگو و این جمله را با لرز و رعشه ادا کرد

به گفت شوهر شما از کلیهٔ قضایا مسبوق است فورا فریادی از حنجره خانم بیرون امده مثل مجسمه خشك شد

نه گفت یکساعت نمیشود که یك مکتوب مبنی بر شرح گذارشات اینه ساعت هشت امروز شما محرمانه بدستش رسیده

خانم گفت ایوای که کار از کار گذشت و احساس بیتابی کرده بقسمی که پاهایش قوه برپا داشتن بدنش را نداشت به صحبت خود را قطع نمیکرد می گفت اقای گفت الساعه میاید وپشت سر او . . .
خانم گفت بس است بس است دیوانه شدم از دست رفتم اخ که عمر و شرافتم پامال شد

به گفت خیر خانم من امدهام شما را نجات بدهم . . . بیائید کالسکهٔ مرا بروید شوید بروید من همینجا میمانم و اتفاقات بدو خوب را بذمه میگیرم این عبارات را گفته و چادر خودرا برسر خانم لر

انداخته گفت تشریف بیاورید که وقت از دست میرود

حادمهٔ قدیمی حال موفقیتی را در انحال احراز کرده بود که حا سلر خودرا مانند طفلی درتحت اوامر به مطیع دید فوراخواهی نخواهی از منزل بیرون امد به خود درب حیاط را باز کرده شیمن کالسکه را نشان داده گفت بفرمائید ولی باید عرض کنم که بمنزل و مهمانخانه تشریف نبرید بمنزل خانم‌پردو را مقدم برهمه بدانیدزیرا اغلب در همان منزل شام میل میفرمائید عصر را در همانجا بسر برید من نوعی کار را ترتیب خواهم داد که بارون سراغ سرکار را از ان جا بگیرد

خانم اگر طوری شد و از سرکار بازخواستی بعمل امد ثابت قدم باشید همه چیز را انکار کنید اگر بخودتان رحم نمی‌کنید دلتان بحال دختر بیچاره خود بسوزد !!

به با این حمله مضراب سختی بسیمهای احساسات قلبی‌خانم زد که کلی او را محزون ساخت زیرا از دختر محبوبهٔ او صحبت کرده بود پس درکالسکه‌قرار گرفته گفت‌حق بجانب شما است‌خداحافظ

به گفت لطف حضرتعلیه زیاد چشمان خودرا پر اراشک کرده الاه را محض احترام از سر برداشت بعد رو بسورچی خود (تام) کرده گفت بسمت کوچه سن دو منك خانم رابمنزل برسان و فوریت اینجا بیا و کالسکه بجای انکه ازهمانراهی که امده بود مراجعت کندراه مقابل را گرفته در بیشهٔ اطراف داخل شده و از راه (پسی) وارد مرکز پاریس کردید .

در این دقیقه به ساعت خود را ملاحظه کرده با خود گفت موقع معهود رسید همین دقیقه درست ساعت هشت است پس از مراجعت از مشاهدت خانم سلر درب را بسته خود را مقابل کمیر مشاهده کرد

این کنیز با نظر تعجب عملیات دختر را مشاهده می نمود وجرئت استفسار این اوضاع را نداشت تا زبان حال وصعیات را سؤال میکرد نه پیش آمده سؤال کرد اسمت چیست ؟ وچون با کمال وقار و متانت صحبت میکرد باین جهت کنیز خودرا مجبور بجواب میدید باینهایت عجب جواب داد مرا (مادان) مینامند

بعد سؤال کرد تو حالا در خدمت خانم بنلر هستی گفت من از اسم و رسم این خانم اطلاع کامل ندارم وفقط میدانم که دیروز این منزل را اجاره کرده و اسمش هم خانم بل است

پرسید تو دیروز بخدمت این خانم آمدی جواب داد بلی

بعد گفت بسیار خوب حالا حرف من گوش کن اگر تمام سخنان من گوش داده اوامر مرا اطاعت کردی یك تومان حق الزحمه بتو خواهم داد

نظر باینکه مادان در خدمت یك نفر مقلده (آکتریس) بسر برده بود درموقعش هیچ از مکر وحیله فروگذار نمینمود

دختر سر اطاعت فرود آورد بعد گفت پس خوب گوش کن الساعه دو نفر مرد اینجا وارد خواهند شد پرسید هردو باهم ؟

بعد گفت خیر یکی بعد از دیگری اما نمیدانم کدامشان زودتر خواهند آمد و شناختن ایشان هم چندان اشکالی ندارد یکی از ایشان مرد کاملی است که چهل سال سن کمتر ندارد آدمی است متوسط القامه ولی با رنك اندام و موی بور رنگی دارد ریشهای او هم خیلی سیاه نیست چشمهای آبی هم دارد .

دیگری جوانی است که بیست سال از عمرش میرود سبیل مشکی دارد و بدن سفید اگر مرد کامل قبلا وارد شود خیلی احتمال دارد که رنك و رویش پریده و احوال پریشان داشته باشد

دختر گفت خانم گمان میکنم این شخص شوهر ... بنه گفت پیش از این نمیخواهم از حالت تو چیزی بشنوم اگر امد باومیگوئی اقا خانم با کمال بیصبری منتظر زیارت سرکار است

دختر گفت چشم اورا همین بکان دلالت خواهم کرد

بنه گفت ها ـ افرین .

دختر گفت حالا اگر جوان بیشتر واردشد چه باید کرد

گفت اورا هم بهمین وضع نزد من خواهی اوردامّا وقتی که ان مرد چهل ساله را مشاهده کردی باید با نهایت تشویش واضطراب باو نظر کنی اول میگوئی که خانم اینجا نیست البته اصرار خواهد کرد و خانم را خواهد طلبید توهم در مقابل پولی که از اومیگیری درب اطاق مرا برویش باز خواهی کرد

بنه کنیز را پشت درب منتظر گذاشته و خود در طبقه اول عمارت بالا رفت بمهترین کاری که در نظر داشت ان کماهند معماری که طرح عمارت جدید را در دماغ خود میپرورد پس از دقت در پیدا کردن راه و چاه ان عمارت فکر تکلیف کار مهمی را که بعهده گرفته بود در مغز میپرورانید

ده دقیقه بعد صدای کالسکهٔ گوش رسید کالسکه اجارهٔ بود که دم درب توقف نمود

بنه که از پشت پنجره طبقهٔ اول عمارت که مشرف بکوچه بود نظر کرده مردیرا دید از کالسکه پائین امد گفت نبود بارون بود

بارون مدتها با خیالات دور ودور در زدوخورد بود مدتها خودرا ملامت کرد که چرا باید تمام ا همه محبتی را که بخانمش در قلب احساس مینمو با بدن لک کاغذ بی سرونه فراموش کرده در حق خانمی که از جان عزیزش بیشتر دوست میداشت سوءظن برد اما عاقبت اتش حسادت در کانون سینه ش شعله‌ور ده در صدد تحقیق

این مرکز ملاقاتی که خانمش با شخص غیر تعیین کرده برامد
از وضع دق الباب بنه فهمید که بارون در یك هیجان‌فوق‌-
العاده شدید است

مادلن رفت درب را باز کند پس از ملاقات ان مرد چهل
ساله اظهار داشت که خانم منتظر ورود سرکار است و از اینکه‌جناب
عالی را نمیشناسم معذرت میخواهم چه که یك‌روز بیش نیست که‌من
در خدمت خانم امده ام

این جواب سطر بارون طبیعی امده و عقب کنیز رهسپارشد
در حینیکه از پله‌ها بالا میرفت بدوار سری مبتلا گردید

مادلن درب تالار را باز کرده با کمال ساده‌گی گفت خانم
اقا تشریف اورد اقای بارون‌در درگاه تالار ایستاده دستی‌بقلب گذاشته
که با حال ضعف طپش‌میکند زنی پشت باو کرده روی صندلی‌راحتی
قرار گرفته قامت مطبوع و قشنگش که کمی سمت میز خمیده شده
بود بارون را باشتباه انداخت چه اورا خانم خود تصور نمود

اما این تصور چند ثانیه بیش طول نکشید چه که همان خانم
فوری رو را بسمت درب برگردانیده بارون را در تحیر فوق العاده
انداخت که بی اختیار فریاد براورد اه بنه توئی

زن جوان برخاسته خودرا بحال وحشت و اضطراب انداخته
با کمال تأثر گفت اقای بارون ! گوئی سقف اطاق بر مغز بارون
کوفته شد

بنه از روی خباثت نفس عمیقی که بشابه ترس بود بر سینه
بر اورده دستهارا بسمت بارون دراز کرد و منخرینش بلرزه درامد
گفت ایوای شما .. دوست او .. هستید شاید .. از جمله [illegible]
او بوده اید ... و .. شما بالا تشریف اورده [illegible] ....

ابوای حدا .

سه از مغلوب شدن گفت درمنازعه امروز بی اطلاع بود اما خیلی اتفاق می افتد که در چنین اوقات بعضی زنها طور صحت حدس میزنند

بارون با کمال تعجب و حیرت گفت سه تو اینجا چه‌میکنی ؟ جواب داد اه اقای من ارباب عزیزم من اول التماس می کنم که قبلا جواب بنده را مرحمت فرمائید

بارون با کمی‌لرزه که در اندامش ظاهر شده بود گفت‌اخر چه میخواهی بگوئی صحبت از کی میکنی

سه گفت من در دنیا که را غیر از او دارم ان وجودنازنینی که محبتش را در دل‌پرورده ام همانکه از صمیم قلب دوست دارم.. او اقای کنت دومراتزی .. معشوق من .. بارون قدمی عقب‌گذاشته گفت باید اینجا امده باشد

سه گفت بله الساعه من منتظرش بودم هرعصر اینجا می اید بارون گفت پس این عمارت متعلق بتو است جواب داد بلی اوبرای من اجاره کرده است

بارون قدری چشمهایش را مالیده گفت پس من خواب می‌بینم عجب !! پس‌دست بجیب برده‌مکتوب محرمانه را بیرون اورده سمت سه پرتاب کرد

سه انرا بر داشته اول نظری بکمال کنجکاوی در ان انداخته بعد حال بیصبری و بیتابی بخود گرفته مثل اینکه ابداً از قضیه‌مسبوق نیست کاغذ را با نهایت روترشی باتمام رسانیده دست خودرا سست نموده کاغذ را انداخته گفت اه چقدر نامرد در دنیا پیدا میشود چه حیا های فاحشی !! سه در اداء این الفاظ بحدی لهجهٔ جدی

نشان میداد کـه هیچ شك وشبهه‌در صحت قول او در قلب بارون باقی نماند .

بارون دست اورا گرفته گفت نه‌تودر زیر دست من‌بارامدی تولد تو در اراضی و املاك من بوده تو دختر یکی از خدمتکاران با وفای من هستی من بجای‌پدر و بهرار پدر تورا محافظت و تربیت کرده ام حق منع شاهد است که‌پس از خانم و دخترم تورا از همه کس بیشتر دوست داشته‌ام . .

نه گفت ای وای ... ولیعمت بزرگوارم سرکار اگر بدانید تا چه پایه و اندازه من شمارا دوست میدارم !!

بارون گفت برای من قسم یاد میکنی که اقای گت دومرا ژی عاشق تو است

گفت‌قسم بروح پاك مسیح و ذات مقدس‌پدر اسمانی‌قسم بارواح والدینم که در این عرض خود ذرة دروغ نگفته و نخواهم گفت بارون گفت قسم بخور که تو اینجاتنها هستی

نه دومرتبه سوگند را تجدید کرد بارون گفت قسم یاد کن که یلین اینجا نیست

نه شروع کرد بسوگند های مؤکد یاد نمودن بطریقیکه تمام شك و شبهه از قلب بارون بر طرف شده گفت من حرف ترا حالا باور کردم و میروم

نه گفت خیر خیر میخواهم واستدعا میکنم که سرکارتشریف داشته باشید و گت را ببینید

بارون گفت پس حالاها میایدگفت امیدوارم .. زیرا هر عصر میاید بشرط انکه در جنگ بلائی بسرش نیامده باشد بارون گفت از اینکه در جنگ مغلوب شده شکی نیست نه رنك و رویش را باخت و نعرة از جگر بر کشید

بارون که از مشاهده این حال بارحزن و شك را ازسکوب قبل فرود اورده بود به را تسلی داده گفت دخترجان مطمئن باش که عاشق تو صحیح و سالم است لا بد الساعه خواهد امد این جمله را بارون تمام نکرده بود که در را بشدت کوفتند

به دم پنجره رفته کالسکهٔ را دید که توقف نموده نوراماداین را اواز داده گفت ان اقا را در اطاق اولی جای بدهید به و بارون پشت پنجره ایستادند بارون گفت دومرازی را دید که از کالسکه پیاده شده بنظر تعجب بخانه نگاه میکند

به برای اینکه از تعجب نمودن گفت شکی در دل بارون پیدا نشود رو بارون نموده گفت علت تعجب گفت ایستکه من کمیزخود را عوض کرده ام .. از جا تکان نخورید ... گفت ادم بد دلحسودی است بارون بیحرکت بر جای باقیماند گفت دو مرازی از باغ عبور کرده از جلو تالار گذشته بطبقه اول داخل گردید

بعد به درب را باز کرده گفت موقع مغتنم است تشریف ببرید تشریف ببرید

بارون دست به را فشاری داده بسرعت فرار کرد درصورتیکه از خود و از کار خود خجلت داشت مخصوصاً در باب سوء ظنی که در بارهٔ زنش برده بود

دومین اثرعلنی‌ازبیحسی وجونسردی

در حینیکه به مشغول راه‌انداختن بارون بود اقای مرازی بدون هیچ اعتنائی در طبقه اول عمارت متانت کمیز را مینمود‌اگر گفت را ادم عادی میتوانستم بدانیم یعنی در عالم شهوات حزینترین حسی را نشان میداد ، اگر قلبی داشت که تا بحال مقهور قوه عشق باشد و حتی کمترین لرزش جون و مسرتی را احساس نموده بود

بدون هیچ شك و شبهة شدت بار و هیجان خودرا در وقت عبور از بله ها از راه سینه و صورت و چشم و گوش یقیناً بمنصه ظهور آورده احساساتی اعم از شعف یا اضطراب از دیدگان او میخواندیم زیرا برای شخصی که واجد تمام احساسات رقیقة انسانیه باشد وصال دلبر رعنا و محبوب زیبائی مانند پلین خانم به چنان نعمتی بود کـه در جمیع اوقات عمر نتوان باین سهولت و رایگانی تحصیل نمود از طرفی شخص دقیقی که صاحب حس رقیق باشد البته بمحض ورود باید از وضعیات غیر منتظره کمترین حس اضطراب و تشویشی از خود بروز خواهد داد

حال برای اینکه بیشتر از وضع مناسبات پلین خانم با کنت استحضاری حاصل شود لازم است که رجوعی بتاریخچه عشق و محبت پلین خانم با این مخلوق خونسرد کم محبت نموده دفترچه تعلق خاطران خانم را از ابتداء ورق زده بخوانیم و سابقه مختصری از وقایع یکسال قبل تا بحال که از همان وقت داستان ما شروع میشود پیدا کنیم در ماه اکتبر سنه ماضیه آقای مراتزی عصر در موقع عیت رؤسای خانواده در منزل بارون و خانم سلر ورود میکند در منزل وارد میشود که هوای لطیفش با عطر مسرت معطر و بامشك محبت مشکین بود در منزلی وارد میشود که جز فریادهای شادی و شعف از ان بیرون نمیاید در منزلی وارد میشود که سنك و کل و خشت شادمانی و کامرانی جمیع ساختمان و در و پیکر اورا تشکیل میداد ورود او هم مصادف همان عصری بود که خانم سلر باشوهر عزیزش از شکار مراجعت نموده در بین راه حکایت عشق و عاشقی موضوع مهم مذاکرات ایشان بشمار میرفت بارون از وخامت عاقبت این عشق و محبت بدبین بود وخانم با کلماتی شورانگیز نظر بد بینانه آقای عزیز خودرا تنقید مینمود .

هنگامیکه کنت در منزل بارون اقامت داشت یك صدای غمی

حواس باطنی باروں را آواز میداد که در چنین منزلی که اساسش برروی بنیان محکم کامرانی و سعادت بنا گردیده بدبختی و حزن شکل جوان بیست ساله رخنه بنیاد متین این خانه می اندازد در تحت برق چشم کنت هر خونسرد سخت قلبی حیات و هستی خودرا میباخت تا چه رسد بزن یا دختر کمدل که یارای مقاومت کمترین تاثیر ناملایمی در خود نمی بیند لذا آقای مرازی در عرض بیست و چهار ساعت پس از ورود خود بمروان دلهای بارك ییتاپ و تواسه نفر دلداده که گرامیترین و گرانبها ترین عضو در نزدشان محسوب است در کمند برق نگاه در آورده روح ، فکر ، هستی ، راحت آنها را بهمان طور بغارت برده ایشان را مادام العمر اورقت خوددر آتش حسرت سوخت اولین نفر سه بود که بدون هیچ مشورتی با قوه عقل سلیم در این دام بلا گرفتار آمد دوم بلانش شاروه دوبیرو بود که هرگز شوهری را غیر از کنت میل نداشت قبول کند و هیچوقت هم گمان نمیداشت که کنت چشم از محبت او دوخته چشمك زد صورتش کندارد بالاخره سومین نفری که باولین ضرب تیر نگاه قلب خودرا مجروح دید و مدت مدیدی فکر و عقل را مستشار قرار داد و مباحثه و محادثات فوق العاده بعمل آورده بود عاقبت قوه عشق بر قوای فکری و روحش استیلا یافته خودرا در عداد خاطر خواهان و مشتاقان وصال در آورد پلین بسکر خانم بود .

در یازدهمین روز ورود پل مرازی در قصر روش راز به ناپدید شد و حز شخصی که با او همراهی نموده بود هیچکس از علت وقوع اینواقعه اطلاع نیافت

فردای همان روز نامهٔ از سه بلین خانم رسید مشعر براینکه شخصی پاریسی دلبستگی پیدا کرده بعقد او در آمده پلین خانم هرگز در خاطرش خطور نمیکرد که کنت دومرازی سه را از انجانه در ربوده

بعلاوه مطلبی که بیشتر مسئله مذکوررا باید میفهمید این بود که چندین روز بعد از انهم گنت دومرانژی در قصر روشنوار بسر برده بود .

روزی در موقع شکار گنت حضور خانم فرهیابی حاصل کرده میخواست مراسم تودیع بعمل اورده عذر زحمات را بخواهد چنین گفت خانم اجازه بفرمائید عذر زحمات‌فوق‌العادهٔ سرکارراخواسته‌مرخص شوم و تا عمر دارم محبتهای‌سرکار عالیه را فراموش نکنم خانم گفته بود باین عجله چه لازم است حرکت کنید

گفت میل دارم بروم و این وصلتی‌راکه وعده‌داده‌ام بعمل بیاید

پرسید کدام

در جواب گفته بود قطع مرابطه با (شارو ه دو پیرفو) را فرض میکنم .

خانم با نهایت تاثر واضطراب میگوید علت قطع این مواصلت اتیه چیست .

گنت با نهایت حرئت میگوید زیرا غیر از شما کسی رادوست نداشته و شایسته محبت هم نمیدانم

خانم فریادی بر اورده ولی گنت بدست و پای او افتاده باو میگوید خداحافظ دیدار ثانوی را گمان نمیکنم بدست اوریم

پلین از روی نهایت محبت و عشق مفرط میگوید

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

هرچند روح از بدن دارد مفارقت میکند و بخلاف رای هر زن دلدادهٔ مشتاق است که خاموش نشسته دندان روی جگر گذاریم ولی نهایت سعیم ان است که این وقایع را فراموش کنم پس دو ماه تمام با وجدان خود در زدوخورد که یاد صورت‌وسیرت گنت رااز

دل بیرون کند اما بی اختیار با صورت آن معشوق بیوفا که در عالم عشق با جمالی تابان و چهرهٔ درخشان مشاهده مینمود مشغول راز و نیاز بوده گفت ؟ گفتم سیرلک وسون پنهان کنم ریش درون پنهان نمینماید که چون بر استانم میرود سر رسیدن زمستان و ورود خانم بپاریس یکی شد و در اولین مجلس بالی که در منزل دوهس (گربیان) تشکیل گردید عاشق و معشوق یکدیگر را ملاقات کردند معشوق دلربا بر خلاف حکم میل و اراده خود اظهار عشق و محبت نمود پلین وقتیکه از بال خارج شد جز مردهٔ متحرکی کسی او را زنده نمیپنداشت

فردای امروز مرقومهٔ از محبوب دلنواز زیارت نمود ضربان قلب اجازه باو نمیداد که حیثیت و مقام و هویت خودرا بداند و از گریه جلوگیری کند با انکه خیلی از ترکیدن قفس و فوران آن از مجرای چشم ممانعت نمود ولی چند قطرهٔ اشک شفاف بر ورق پاره ریخت با خود گفت

ز دلم دست بدارید که خون میریزد   قطره قطره دلم از دیده برون میریزد

با خود فکر میکرد که اگر بیش از این در پاریس اقامت کند هستی خود را از دست داده در تحت فشار غم که بردل خود مانند کوهی احساس مینمود خورد خواهد گشت (تا که بر دوش دلم بار غم عشق نبود * کدام که نه کوهی و نه الوندی هست) چون در فصل زمستان حرکت نمودن را چندان سهل و آسان نیافت پس از مراجعه طبیب و کسب تکلیف بدستور او راه مسافرت ایطالیارا پیش گرفت با انکه پلین را سیصد فرسخ راه از گنت جدا مینمود باز گنت دست از نه نکشید فصل بهار پلین را باراتکاه ییلاقی یعنی مروان کشانید اقامرا ژی با نهایت جرئت خودرا بپلین رسانید و آن صبحی بود که بارون تنها بشکار رفته و تا عصر هم مراجعت نمینمود دیدار محبوب بارین پلین بحزن و بی تمکن را مسرور و در عین حال

حرس نموده با کمال تعجب پرسید اه شمائید است پلین را دید که رنگ از صورتش پرواز کرده شدت میلرزد پس قرب ظهور فتح را معینه دید

کنت گفت بلی خانم منم من که با نهایت صمیمیت شمارادوست داشته از عدم شرفیابی خودرا بیحقوق میداستم چون برای شرفیابی حضورت دستمسکی در دست نداشتم مگر تجدید عهد مواصلت با لاش خانم پیرفو افتاده انرا بهانه بزرگی برای نیل بمقصد یافتم دیگر کنت از شرح وصلت خودرا با به در حضور پلین سخنی بمیان نیاورد که پلین خانم قطع وصلت و رابطه کنت را با (پیرفو) امری واقعی وحقیقی میپنداشت در صورتیکه کنت در ان قسمت هم دروغ گفته بود .

گر چه کنت از حیث سن جوان مینمود ولی بتدبیر پیر بود بهانه مواصلت با (لاش خانم) مستمسك بزرگی بود که برای همیشه توجه پلین را بطرف خود جلب نموده خود را محبوب او میساخت پس کنت اری خانم دومرتبه میل وصلت با لاش خانم دارم و علت همان است که بخدمت شوهر سرکار برسم و ایادراقامت پانزده روزه من در خدمت بارون موقعی بهتم برای زیارت همدیگر بدست ما نخواهد امد ؟

این سخن اسباب وحشت خانم شده گفت خواهش میکنم تشریف ببرید خوب نیست اینجا باشید

کنت گفت اگر بروم ... پلین کلام اورا با تمام گذاشت و گفت نمی خواهم برای من شرط و شروط معین کنی مستدعیم الساعه تشریف ببری

کنت فرمایش خانم را اطاعت کرده دیگر منتظر دیدار بارون نگردیده راه پاریس را گرفته مراجعت نمود در بین راه با خودمی

گفت سر پانزده روز باید یا پلس را دیوانه ببینم یا انکه بنده بر خودکشی بکند

هنوز پانزده روز از این اتفاق نگذشت که مکتوبی از پلس بدون تاریخ و امضا دریافت کرد و این همان مکتوبی است که کنت به شمن ارائه‌داد

پلین در این مکتوب‌های صرف خودرا در مقابل عشق شان می‌داد بهانهٔ بدست اورده و حرکت‌پاریس را با دلائلی چند حضور شوهر ثابت کرده بارون ساده لوح هم بنهایت اطمینان را بر خود ابراز نموده اورا اجازه رفتن داد غافل از انکه تصادف نوعی اورا مجبور میکند که عقب زوجهٔ خود دو روز بعد بپاریس عازم شود

پلین درعرض این دو روز همان پارك سن جمس را اجاره کرده در همان محل انتظار ورود کنت را داشت به وارد میشود بدحتی باید چنان با او از در بیمهری در اید که ژان فرانسوئی از حضور بارون در پاریس سابقه پیدا کرده بارون را ازتعیین‌مرکز ملاقات زوجه اش با کنت اطلاع دهد سپس به او واقعه استحضاری حاصل نموده بسرعت برق برای استخلاص خانم و کنت بمحل‌معهود بشتابند .

این بود تمام وقایعی که در عرض این چند ماهه برسر خانم بسلر امده بود تا وقتی‌که به سروقت او رسیده اورا مجبور بترك ان مکان مصیبت خیز و درك شرافت و ابروی خود نمود

پل در موقع عبور از پله و ایوان خود را از فاتحین عمده محسوب می‌داشت در عالم خیال پلین را می‌دید که دست بگردن او در اورده اظهار عشق میکند لذا در حین عبور قدمهای مفتخرانه‌و متکبرانه بر می‌داشت و تبسم تمسخر امیز درلباش هویدا بود

کمر درب اطاق خوابی را باز کرده گفت بفرمائید گفت روی تختخوابی شنل خانم سلررا ملاحظه نمود نه پس از آنکه بدقت نگاه کرد دید همان شنلی است که همیشه بدوش خانم در تماشاخانه مشاهده نموده بود

مادان از مکث کمر تعجب کرده گفت عرض کردم که خانم در بالای برزك تشریف دارد علت صبر و انتظار را نمی دانم آیا بنده درست نتوانسته‌ام بفهمانم یا آنکه قصد وغرضی در کار هست

پل جوابی باین سخن جسارت آمیز نداده فقط با اشارهٔ خادمه را مرخص نمود پل صبر کرد تا کلی کمر از آن طبقه دور شد پس از چند دقیقه صدای گامهائی که آهسته برداشته می‌شد بگوش رسید

با خود گفت آها ! بالاخره آمد ! ! درب باز شد و پل ... برازی که با کمال بیتابی منتظر زیارت پلین خانم بود و برای احترام از جای برخاسته یکمرتبه پس از دیدن به تعجب کرده پا پس کشید مبهوت و متحیر بایستاد

به حالت آرام و متبسم داشت بلافاصله گفت لابد هیچ انتظار نداشتید که مرا در اینمحل ملاقات فرمائید

گفت در جواب متحیرانه گفت بله .. و شدت تعجب دیگر مجال ادای بیش از این یك کلمه باو نداد

به گفت اما خانم بارون .. پل بیتابانه پرسید خانم او کجا است جواب داد او که دیگر اینجا نیست گفت خیلی باعث تعجب است با وجود اینکه .. و ساکت ماند

به سخنان اورا کامل کرده گفت بفرمائید با وجود اینکه قرار بوده انتظار شمارا داشته باشد بلی انتظار هم داشت (قوی گفت) او شما را صمیمانه دوست می‌دارد

به را نگاه می‌کرد و با خود سئوال می نمود که علت

حضور به در این منزلی که قرار بوده کاملا لازم ... چیست ؟
آیا خیال فرفتن من در میان بوده ؟ به ناگهان حالت وقار محافظ
محزن خودگرفت وگفت آقای گفت نباید تصور خودتان دراین عرصی
که می‌کنم ابدا خلاف ندارد جسارت بنده را اینجا بکشانید که سرکار
را باشتباه بیندازد ولی علت اینکه من در این ساعت اینجا حاضر شدم
فقط و فقط محض آن بوده که خطر عظیمی شمارا تعقیب می‌نمود
و راه استخلاص شما را از این خطر بنده مسبوق بودم آمدم که خانم
و سرکار را از آن مهلکه نجات دهم . —
گفت گفت خطر ؟ . . . من . . و خانم . . . هیچ از این عبارات چیزی
نمی فهمم گفت بله بله بارون از کلیه وضعیات مسبوق شده چه آقای
سلر در پاریس است
گفت گفت آه و آه ولی کمترین آثار اضطراب در سیماش معلوم
نبود نه گفت بله الساعه از اینجا نه رفت
یل گفت خوب چه شده حرف بزن نه گفت شکر می‌کنم خدا
را که توانستم کوچکترین خدمتی که از دستم بر میآمد در راه حفظ
شرافت و حیات هردوی شما بعمل آورم یعنی چون بارون بیست
بیست دقیقه بعد از من باین منزل آمد وقت معتنمی بدست آورده
شمارا مستخلص و خانم راسحات دادم باینطریق که چادرم را بسرش
انداخته روانه اش ساختم . . پس از آن به طور سادگی جمیع اقداماتی
که بعمل آورده بود یک یک بیان کرد
آقای مراتری با برودت تمام گوش بسخنان او می‌داد پس از
اینکه به صحبتش را تمام کرد گفت حالا معلوم می شود که خیلی
احمقی !! دخترک تو را چه که دخالت بکاری بکنی که هیچ تو مربوط
نیست ؟ خیلی من ارزو می کردم که بارون سر وقت من برسد در

صورتی که با زنش خلوت کرده ام مستمسك خوبی برای شهوت‌رانی من می‌شد زیرا حمله بین من و بارون که جلی تعریف دارد ده با حال این باهی سورنك او حکر برکشیده نتواسته‌خودداری از آن بدین اما در حالیکه این کلمات مقطوع از لبانش جاری بود در وسط اطاق بهوش افتاد تو از دو خونخوار بدتری کلمات آخر ولی همه را مجروح کرده روحش را برد

۲۲ - بروز فسق

خوانندگان محترم بخاطر دارند که خانم بارون را در حالی گذاشتم که کالسکه اش بدلالت سورچی به از عمارت سن‌جرمن دور شده در میان بیشهٔ زدیك نابدید کشت بیش از یك ربع وقت لازم نشد که بکوچهٔ (سن دمسك) وارد شود چند دقیقهٔ تا درب عمارت شارده باقی نمانده بود که خانم بسورچی فرمان توقف داد (خانم) از مکان خود پیاده کالسکه را باز نمود و خانم پیاده‌گردید دو لیره در کف مرد سیاه‌گذاشته مرخصش کرد و پیاده بسمت عمارت شاوده متوجه گردید

باید دانست رشتهٔ صحبت و صمیمیت بین این دو خانواده (شارده دو پیرفو) بسیار متین ومحکم بود چه از حیث منازل یلاقی از یکقرن بیش تا بحال همسایه ومجاور بودند اخیراً (پیر دو پیرفو) نهایت خصوصیت و صمیمیت را نسبت بژان ورژول دو سار داشت زیرا بیش از ده سال باهم شکار رفته و مراوده نموده بودند ولی از موقع مرگ کنت باطرف کسی خبر بود که کنت و دخترش در قصر مربیز سکوت نداشت و بمحل اعلی از رفت وآمد و نشست وبرخاست مهمانی و ضیافتها محروم دیده پس اخیرا چنین مینمود که روابط بین این دو خانواده متدرجاً رو بنقصان می‌رفت

خانم سلز مرحله سی امین از مراحل عمر رسیده و ملاش بیش از هیجده سال نداشت و مادرش او بنجاه نزدیك بود تجاوز نماید عدم تناسب سن هم در تعویق ارتباط های صمیمانه و معاشرت های دوستانه دخالت عمده داشت پس زیاده از هشت ماه بود که بایین این خانمهارا ملاقات ننموده بود همانطوریکه دانستیم ایام زمستان را در ایطالیا بسر برده بود پس از مراجعت پاریس چندان دراین شهر هم توقف ننموده یکسر بمروان حرکت نموده بود

در همانوقت هم (خانم پیرفو) با دخترش (مری پیر) را ترك کرده در پاریس منزل گزیده بودند

بنا بر اینچه سابقاً دانستیم خانم سلز روابط دوستانه خانواده (پیرفو) را بااکمت دوبراژی مقطوع و قیین میکرد و (لاش دوپیرفو) هم از عشق سرشار خانم سلز نسبت بنامزد خود کنت دو مراژی کاملا بی اطلاع بود در چنین وضعیتی این خانمها قرار است که در این حین یکدیگر را ملاقات نمایند

در عرض راهی که (سن جیمس) را از (سن دمینیك) جدا میساخت اینچه بر سر خانم سلز از تفکرات واهی و حزن شدید وارد امده بود در حیز شرح و بیان نخواهد گنجید گاهی عشق هنگامی خوف زمانی شوق دیدار و وقتی تاثر شدید قلب بیچاره از دست رفته اش را در پنجهٔ اقتدار اسیر مینمودند گاهی عشق چنان در وجودش غلبه میکرد که از تسلیم شدن گفتار نبه و رهسپار شدن از ... قرار بود حال از ... نموده ش ... حمت امد سیار خود را ... سرزنش میکرد

گاهی بفکر ... افتاده اه چه شوهری چه محبوبی چه ... چه نیك سیرتی شوهری که جز اخلاص و صمیمیت جز پاکی نیت و صدق محبت در تمام عمر را شوئی از او مشاهده ننموده بود شوهری

که هرگز سزه طی ا حیات معها و میثاق او از روحهٔ خود در دل
راه نداد شوهری که محروم یی بردن سادستی و قلب روحهٔ خود
چه بیرحمیها که از دست او بریاد ا چه ... ها که اجتناب بکند
بس از پیاده شدن فکر دیگری پلیس را راحت نمیگذاشت دختر مه
صاحت شیرین را ... عالم فکر مشاهده مینمود که با گیسوان مجعد
و خندهٔ شیرین و لحن نمکین جلو او امده اورا مادر خطاب میکرد
پس ندامت ... سراسر این قلب محزون صفت را در حیطه
تصرف درآو ... احاطهٔ خود را در وادی فقر و مذلت مشاهده کرد
که بدین لانه و پناهگاه حیران و سرگردان از منزل و کاشانه دربدر
و آواره گردید تیرهای ملامت خلق مثل باران بر این جسم نا توان
و عریان ویران تنهائی و در بدری مانند سوهان دمبدم ازگوشتهای
بدنش مشغول کاستن و اره نمودن است تمام نتیجه عشق و محبتی
است که نسبت یك نفر جوان بیقلب بیمحبت خونسرد در قلب ارزان خود
احساس مینمود باز در عالم تصور در مد نظر این پرده را تجسم و
نمایش داد که چندی بعد دختر جوانی را در درب کلیسا با جبین
پاکی که حاکی از عصمت و بیگناهی است و نظر دلشکاف جانگدار
ملاقات مینماید که نظر برروی مادر انداخته اورا نمیشناسد ...

پس از این تصورات ان ریکه ترس و هیبت و لرز را در بدن
جای داده بود کلیی اثاری از این احساسات را در خود نیافت و با
نهایت تکبر قدم ایستادگی علم کرده یاد دخترش تمام رموز عشق و
اتقی را از خاطرش محو ساخت

در حالیکه دروازهٔ بزرگ عمارت شارده را دق لباب مینمود
صدای کمی اهسته نجه ... خیرخیر چنین نیست اه من گمان
ده بودم باید اورا از نظ محو ... باید تمام این افکار را فراموش
یم باید در عهد و پیمان ... ثابت قدم باشم ... ان

جزئی معروف بشمار ایم اید که شوهر عزیز و نازنینم ان خطای عزیز قابل عفوی را که داشتم ارتکاب مینمودم ابدا نداند

وقتیکه این زن فکر خودرا یکطرفی کرد وقتی که تصمیم خود را در مجرای عشق و نجابت و راستکاری جدی نمود نتیجهٔ بدست اورد که مفهومش را در تحت یك کلمه میتوان نام برد و ان کلمهٔ نفیس (خوسردی) است

پلی که پنج دقیقه قبل در قضیه تشویش و اضطراب احزن دست و پای خودرا میزد پس از انکه از دروازهٔ بزرك عبور نمود با مفهوم همان کلمهٔ فوق الذکر بنحوی خودداری از هول و پریشانی خود کرد که اثار فتح و غلبه اش بر عشق تبسمهای شیرین او که در نمایش اشکار بود اعلام مینمود

سپس ورود خودرا بتوسط کمر بکتس اخبار کرد قدمی برای ملاقات انان جلو گذاشت

کتس پیروی و دخترش بااینکه موقع خیلی دیر شده بود هنوز در سر سفره بودند یکانگی که درمیان این دوفامیل وجود داشت انها را وادار نمود که اورا دوستانه در اطاق خوراك پذیرائی کنند

کنتس پس از تعارفات معموله بپلین گفت چطور جطور خانم محترم سرکارکجا اینجا کجا حالاباید در پاریس سراغ شمارا بگیرند این چه ناپرهیزی است که معمول داشته‌اید ماه ژوئن و رفتن بکار در پاریس هیچ با هم مناسبت ندارد

پلی هفت ماه در پاریس بدون همراهی هیچکس امده ام و خیلی مسرورم که در سه خانه‌هارا زیارت میکنم برای خرید بعضی اشیاء ببازار رفته بودم و هیچ نمیدانم چطور شد که بی اختیار خودرا در اوچهٔ شما مشاهده کردم •

کنتس گفت باده تشریف اوردید جواب داد بلی

برسید منزل خودتان تشریف میبردید

گفت بله منزل رفتم‌دیدم بارون اینجا نیست بنظرم آمد که شاید منزل مارکی رفته باشد

کنتس پرسید بارون هم پاریس تشریف دارد

جواب داد بله پلین ازشدت فکر نزدیک بود دیوانه شود در حالیکه‌خودرا در سرسفره رسانید شروع بتعریف کردن فوت شوالیه دوسلز نموده و علت ورود شوهرش را بپاریس ذکر کرد پس با اینکه نه عطش داشت و نه گرسنه بود بزور چند لقمه غذا خورد و جرایی نوشید چون تصمیم قطعی با خود گرفته بود که جمیع ماوقع را قرائت کند حدیت تمامی داشت که خودرا بشاش قلمداد کند و مانند کلمهٔ مضحکی خنده طولانی نماید.

کنتس گفت پس چنانچه میفرمائید بارون ابداً از حضورسرکار بمنزل ما اطلاعی ندارد اجازه فرمائید اورا نیز دعوت کنم

پلین قدری مکث کرده چیزی نگفت پس از چند ثانیه جواب داد باشد و بلند شد بنزدیك میز تحریر رفته قلم برداشته نوشت.

عزیزم در منزل خانم محترم کنتس‌دوپیروشام صرف میکنم خواهش میکنم که در ساعت ده سریع مرا اینجا بگیرید. پلین شما.

کنتس سؤال کرد این نامه را باید بکجا فرستاد

پلین با خود فکر کرد اعم از اینکه نه تواند اورا با ترتیباتی قانع نموده وضعیات را طرز دیگر در نظرش جلوه دهد یا ندهد هرگز بارون اینجا توقف نخواهد کرد باید شام را در منزل مارکی دوسلز صرف کند پس گفت (منزل مارکی دوسلز کوچهٔ لاش) نوکری حامل مکتوب شده قدم براه نهاد

کنتس پس از اتمام شام و پیاده کردن گفت حالا ... اشما

میکنم که در اطاق مهمانخانه تشریف بیاورید امروز چهار شنبه است و باید چندین مهمان عصر ما را سر افراز فرمایند فقط برای شب شیبی تشریف بیاورید در خدمت ایشان چای صرف معدود عجالة ما از اواز موزیك بلاش محظوظ خواهیم بودتا اقایان بیایند

بلاش خانم بیرو بدون هیچ تعارف بارو درایستی در پشت پیانو قرار گرفت ومشغول نواختن گردید

دخترك خیلی محزون و مضطرب بنظر میامد اگر بلبن خانم تمام حواس و عقل سلیمش بجای بود البته از ان اضطراب وحزن چیزی دستگیرش می شد

بلاش بی اندازه ضعیف شده چه که در تحت فشار زحمت و مشقت بدن خورد میکرد و گوشت اب می نمود

این زحمت و مشقت مخصوصاً از صبح همان روز بیشتر رو نهاده گذاشته زیرا همان صبح بود که (مسیو دوما) را ملاقات نموده و در عین غرور و نخوت فخر و تکبر حکم قتل محبوب عزیزش را باو داده چون مسیو دوما از وجناتش اثار بیرحمی و خونریزی مشهود بود .

بلاش هرگز گمان نمی نمود که دوما خلاف امر او را نموده از اجرای ان حکم منحوس خودداری کند

بهمین سبب بود که این دخترك بیچاره در قید تأثری دردناك گرفتار و در پنجه قهار ندامت دچار گردیده بود زیرا این دخترك خوشگل هستی خودرا محض وجود پل مرازی عزیز میداشت قلب ستمدیده خودرا از انجهت گرامی می شمرد که مرکز تجلی انوار مهر و محبت ان محبوب نازنین بود بیاد وفایش دلخوشی و باامید لقایش خود را زنده میداشت ولی این دخترك موش کمر از پائین

مرا رنج داد دوست نداشت و هم چنانکه بار فارقتان خود لذت
در رنجش لکی بود این چاره که بدیاه ممکن نباشد بی خواب وخوراك
دیده ام از هجران او یار با هجران حد ان ی دنیا

تنها نه من بحال او مبتلا شدم هرکه بنگری بهمین درد مبتلاست
با این حال چقدر بی انصافی و خلاف ... میخواهد
تقصاوت ... ان کار کلهدار با یك جمله حکم بقتل بچه اك
و خون ... آمد

چون قدری فکر فرو رفته بر قتل بس اه از صبح تا بحال
پایان سراسر علت یأس و ... گردیده و خود را مجرم و گناهکار
می پنداشته حیات و زندگی هم علاقه نداشت بلکه اورا بعد از ان محبوب
محبین بیهوده و حرام می دانست هزاران تصمیم گرفت که در صدد
ملاقات معشوقه برآمده او را مانع از ملاقات ... گردد هزاران
شرم و حیا مانع شده اورا باین فکر واداشت که برای خروج از
منزل چه بهانه بدست آورد و جواب مادر را چه بگوید از این گذشته
از صبح تا بحال هرچه قرار بوده اتفاق افتد واقع شده دیگر سعی
و زحمت در این راه بیهوده است

دیگر اینکه معشوقه ... بحال معنی ندارد چگونه اورا درچنین
موقع تنگی بیاید و ... تقصیر خود را اظهار دارد در این حال
حالت ... شاره در وجود لاش بر عشق کامی
غلبه می نمود

پلی ... درهش لاش باساس خانواده پیرو ترهس وارد
میاورد و همین بود ... لاش را ... حکم قتل نموده از
اگر اتفاق ... لاش ... وارسی ... در نقطهٔ خیلی
کوچك یك شب ... وجود داشت که دیدند که پس از چندی
پلی ... حال ... این اینها ... هیور ... محبت ... را از قلب

بلاش محو نکرده بود این امیدواری هنوز او را صحنه‌های عشقی
بل را سست بلاش در گوش این خانم کوچک [illegible]
بود در این وقت بود که ساعت [illegible] زنگ زد و چند نفر از مهمانها
وارد گردیدند و در عرض نیم ساعت عده حضار مجلس از چهل نفر
متجاوز گردید صحبت از همه طرف مجلس شروع شد بلاش از
پشت پیانو تکان نخورد ناگاه خبر ورود (ویکونت دو رسیلی)
بمجلس رسید و این خبر احداث فکر جدیدی در مخیله بلاش نمود
زیرا که این شخص جدید الورود از دوستان صمیمی مسیو دوما
محسوب می‌گشت و بلاش از این صمیمیت مطلع بود و مخصوصاً [illegible]
مهمان را با نظر اضطراب نگاه می‌کرد قلب او در شروع طپش
نمود از طرف دیگر این خانم نیز از تعقیب خیال شوهر فکرهای دور
و دراز افتاده حدس داشت که تأثیر خود را با صحنه‌های [illegible]
مستور دارد

در این اثنا نوکری که حامل مکتوب بود مراجعت کرده اظهار
داشت که پاکت را در منزل خود [illegible] شخص داروین داد
آقای داروین در ورود بمنزل [illegible] خیلی دیر کرده بود و
همین تأخیر اسباب مزید شک وشبهه در دل بلانس گردیده هیچ شبهه
دیگر در دلش باقی نمانده بود که شوهرش در عمارت سن جیمس او را
ملاقات نموده و از وقایع آنان روی حقیقت یا اشتباه کاملاً مستحضر
گردیده .

بلاش از پشت پیانو برای ملاقات آقای داروین [illegible] شده و
در بین راه بخانم سالار برخورد کرده دست او را در دست گذاشت
و گفت خانم عزیز تشریف [illegible] از اوی و [illegible]
کشف [illegible] چه [illegible] است گرچه [illegible] بلاش [illegible]

میمود در موقعی که سؤال ذیل را از ویکوت کرد : اقای ویکوت چه تازگی درخدمت سرکار هست ؟

ویکوت گفت در پارس هیچ خبری نیست خانم بارون گفت اخر هیچ خبر ؟ هرچه باشد بفرمائید

ویکوت مسئله را بیاد اورده گفت اما مطلب خوشمزهٔ تعریف کنم امروز صبح در قهوه‌خانه انگلیسی جنك تن بتن بوقوع رسید

از این کلمه رنك از صورت بلانش پریده در زانویش رعشه پیدا شده نزدیك بود بزمین بخورد

خانم سلر پرسید عجب عجب قهوه‌خانه چه جای جنك‌است؟

ویکنت گفت صداقت عرض می کنم خانم سلر پرسید از متنازعین بفرمائید کیها بودند

ویکنت گفت یکی از اعیان دوستان صمیمی من بود که الحمدالله هیچ خطری متوجهش نگردیده ودیگری اقای کنت دومرانژی بمجرد اینکه اسم کنت از زبان ویکنت جاری شد که بلانش فریاد پر وحشتی بر اورده مدهوش گردید و بلانش را گوئی برقی بسرش فرودامده با اعضای لرزان خود را در اغوش مادر انداخت و سخنانی که از روی دیوانگی بزبان میاورد ادا کرده تا چندی احتمال تلف شدن باو می دادند

درهمان لحظه که بلانش‌فسق خودرا در حضور جمع بروز داد مردی در استانهٔ اطاق مهمانخانه شارده ظاهر شد و این شخص که بود ؟ بلی او اقای بارون سلر بود که بر طبق دعوت خانمش بان محل قدم گذاشت ....

۲۳ ـ سومین اثر علنی از بیحسی و خونسردی

بلانش خانم را در حال بروز فسق گذاشته نظری باحوال کنت

پل بیندازیم و ببینیم در موقعیکه به را در درگاه اطاق کوچک عمارت سن حمس نمرهٔ ۱۹ پیدا کرد با چه احساساتی او را تلقی کرده و اوضاع و گذارشات پس از آن دقیقه بچه نحو جریان یافت

بعد از آنکه کنت از اقدامات به روی خوشی نشان نداده به را در وسط اطاق مدهوش دید با کمال خونسردی نگاهی بان جسم بیروح مانند کرده با خود گفت عجب دختر نافهم و بیشعوری است در امورات شخصی من دخالت میکند و همه را خراب می نماید و با کمال غضب دست بزنگ اخبار برده کسی را طلبیده گفت متوجه خانم باش من باید بروم خدا حافظ

پل مرانژی بدون عطف نظری بحال آن بدبخت بیچاره که در وسط اطاق مدهوش بود راه خودرا گرفته بسرعت ازپله‌ها فرود آمد کالسکه انتظار اورا نکشیده ورفته بود

کنت کرج بارو بیاورده دستها را در جیب بدون ادراك أثری پیاده قدم براه گذاشت هنوز چند قدمی نرفته بود صدائی از عقب شنید که اورا باسم میخوانند آن صدا کنت را از ته کالسکهٔ که در انتهای خیابان ایستاده بود آواز میداد

کنت قدمی آهسته بر داشت و بدون تعجب بایستاد باز صدا بلند شده گفت : آقای کنت بفرما اینجا پل متوجه کالسکه شده نظری در آن انداخته صورت دکتر روژ را شناخت که با نهایت آرامش سیگاری در دست داشت و مشغول کشیدن بود

کنت پرسید شما ئید ؟ اینجا چه میکنید ؟ گفت انتظار شما را داشتم پرسید شما منتظر من بودید ؟ چه مناسبت ؟

دکتر گفت بمنارهٔ اخری منتظر عاقبت کار بودم [illegible] با تبسم گفت چه کاری ؟ چه بازی ؟

دکتر گفت هیچ خبر ندارید که من داخل جریانات اقدامات

در کارهای شما همیشه بوده از مقصود شما اطلاع کامل دارم از این نقشه که من صحیح مرکز ملاقاتی را که ... بارون تعیین نموده بودید بخاطرتان بیاوردم ؟

گنت گفت چرا دکتر گفت پس من دل ندارم نمی خواهم به ... بسیار چه جور حامی است که بطور صحت وجاهت و جسش همه‌جا را گرفته گنت با لکنت زبان گفت شما که از اول دل ساخته اید تا آنهم .. نخواهید داشت .. ایا .. شما .. اورا دیدید

دکتر گفت بله همانطوریکه الساعه شمارا می بینم

گنت گفت پس شما خیلی از من خوشبخت تر بوده اید زیرا من ... دکتر بقیه کلمات اورا گفت ولی شما هیچ اورا ملاقات ننموده اید این را هم میدانم و در این قسمت فکری هستم . خوب حالا بیائید سوار شوید و درب کالسکه را باز کرده مرازی را در کنار خود نشانیده گفت عزیزم بکجا میل دارید شمارا ببرم

گنت گفت هر جا میل شما است . منزل ما . منزل خودتان گفت بسیار خوب شمارا بمنزلتان برده کتتس را هم ملاقات خواهم کرد

کالسکه براه افتاد دکتر صحبت خودرا ادامه داده گفت من در همان گوشهٔ خیابان توقف نموده ملاحظه همه عابرین را داشتم هیچ کس را از مد نظر نینداختم

گنت پرسید حتی خروج خانم بارون را هم ملاحظه فرمودید ؟

گفت ابتدا یك زن خوش ترکیبی را بنظر اوردم که از کالسکه پیاده شده بمحلی که درب عمارت ایستاد خارج شده داخل باغ شد

گنت گفت راست است همان زن بوده

دکتر گفت دیا مترس خودتان را می‌فرمائید ؟ گفت بله هم او بود که امده و اطلاع بخانم داده بود که بارون کلهٔ قصابیاراسمبی قاست

دکتر گفت فقط یك حکایتی ... خوب دو تر این معما ...

من حل کنید

کنت گفت راستی ؟ وگفت که صحت قضایای مقدماتش را اینطور می توانم حدس بزنم که شما آمده و خانم را مقید و خود خلاص کرده و اورا در کالسکهٔ خود نشانیده از این خطر رهانیده و خود خارج نشسته گفت گفت صحیح است

دکتر سخنان خود را ادامه داده گفت [illegible] خود [illegible] وارد خیابان [illegible] کسی دیگر که بوده ؟

جواب داد [illegible] پس وهم این قسمت هم سهل است که بعدی خانم [illegible] عمارت [illegible] موفق شده آنرا [illegible] یک [illegible] که من هر عصر انتظار آنرا دارم و او مرا در [illegible] که تنها جائی است [illegible] برای من [illegible] آورده ملاقات [illegible]

گفت [illegible] تصدیق می کنم [illegible] اما [illegible] است که [illegible] خطر من روشن [illegible] و مجبور مسئول از هستم [illegible] ورود شما [illegible] از عمارت بیرون [illegible] یکدیگر را ملاقات [illegible] ؟ جوابداد [illegible]

دکتر گفت پس [illegible] عرض کنم [illegible] ملاقاتی [illegible] آورده [illegible] [illegible]

تمام مستخدمهٔ [illegible] که ظاهر شده [illegible] عرض کنم که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دکتر [illegible] ؟ [illegible] بود که [illegible] مرا [illegible]

دکتر [illegible] ؟ [illegible] است عرض کنم [illegible] شد [illegible] [illegible]

استخلاص من از چنك بيرو ها مي كردند

دكتر با نظاره تمام چشم خودرا از چهرهٔ كنت بر نميداشت با كمال شعف گفت احسن مرحبا كه من در عالم خيال ابدا باين خونسردي و غرور نمي‌توانستم پيدا كنم جز تو كسي ديگر نيست

كنت تبسم مسخره امير خودرا از دست نداده گفت حق بجانب شماست از موقعي كه توهين سختي بمن وارد امده يك صورت كبر و منيتي بخود گرفته ام

دكتر گفت شوخيت ميايد كنت گفت راستي عرض مي كنم مخصوص از موقعيكه كتاب خطي شمارا خوانده ام

دكتر گفت بسيار خوب بسيار عالي همين است اثار و علائم بيحسي و خونسردي از سراپاي آلات واضح است خوب گفتيد باضطراب وغيرت به لاند مرين زياد نموده تقيد كرديد ؟

جواب داد بلاشك كيفهٔ اين احساسات كمدلي‌را در دل پيدا كرده ام .

دكتر گفت خوب ورود بارون را در مركز ملاقات ومحل رور وسق شدن مي‌پسنديد ؟ گفت البته

دكتر گفت بس مطمئن باشيد كه بارون كما هوحقه ازمطالب مستحضر است ايا اعتقاد نداريد باينكه روزي بارون ادعاي شرف از شما بكند ؟

كنت گفت چرا احتمال دارد و من هم در عقب چنين روز و چنين ادعائي ميگردم كنت باين كلمه كه رسيد كالسكهٔ در جلو منزل خود متوقف ديد

دكتر وداع نموده گفت ملاقات ما محول بفردا ميشود

كنت پرسيد خواستم از شما سؤال كنم كه همه روزه بايد ما

دکتر گفت چه لزومی دارد کنت گفت مگر نگفتید فردا موقع ملاوات ما خواهد بود ؟

دکتر با کمال خونسردی گفت احتمال دارد که تا فرداخبری از بارون سلز نشود و از این بابت نهایت درجه اطمینان خود را بشما ابلاغ میکنم

کنت گفت گمان دارم میخواهید خودرا از حمله شهودجیك بن شن مابرله من قرار دهید

دکتر گفت هیچ خیال میکنی در اینصورت بطور قطع فتح و ظفر نصیب شما خواهد بود

کنت گفت اگر مساعدت نکنید چه بلائی بسرم خواهد امد دکتر گفت قطعا کشته خواهی شد

کنت گفت دکتر چه ادم خوشمزة هستی دکتر گفت باورنداری که تیرچشم زخم من بهدف مراد خواهد رسید ؟ کنت گفت ابدا مقصود شما را نمیفهمم

دکتر گفت مقصودم اینست که من اگر اراده ام بان تعلق گیرد که سبب بدبختی شخصی شوم ممکن نیست تا عمر دارد از دست قهر و غضبم نجات پیدا کند

کنت گفت من بر ضد این عقیده ام و ابدا بچشم زخم اعتقاد ندارم دکتر گفت خیلم ! بعد معلوم میشود این را گفت و دست کنت را با نهایت صمیمیت فشار داده و وداع کرده درب کالسکه را بست و خودرا بچوخة حاضر بهیچگونه توضیح بیش از این ندید و بسورچی گفت (برو مهمانخانه لوکزامبورك) کالسکه راه افتاد و اقای مرا ژی بمنزل ورود کردید

در این اثناء نوکری اطلاع داد که خانم کنتس کسالت دارد کنت بدون تاثر گفت از کی ؟ جواب داد از صبح و بمن سپرده

که بمحض ورود سرکار را در اطاق شخصی او دعوت کنم اقای مراثری احدی را دوست نمیداشت اگر درست احساسات قلبیش سؤال شود جواب خواهیم شنید که (محرمانه مادرش را هم دوست ندارد) یقیناً محبت و شوق دیدار او را سمت مادرش نکشید بلکه کنجکاوی و اطلاع از اوضاع جاریه حرکتش را سمت اطاق مادر ایجاب نمود کنتس الن دومراثری دختر یگانهٔ (آوروسیر) در چنین موقعی چهل و سه یا چهل و چهار مرحله از مراحل زندگانی را پیموده هنوز آثار حسن و وجاهت از سیمایش هویدا نظرش حزن آور بود زیرا قسمت اخیر ایام حیاتش را در تحت مصائب بی پایان بسر برده همیشه اوقات در صورتش آثار غم و الم مشهود میشد

در حین ورود فرزند روی تختخوابی دراز کشیده لحاف سبکی تا روی سینه اش کشیده شده و سررا بمخده ئی تکیه داده بود مرض عصابی او سبب ارتعاش کلیه اعضاء و اجزایش شده تب شدیدی در حس مینمود گویا ورود ارام جان یا فرزند مهربانش اتش شوق و مسرتی افروخته گفت راحت روحم! امدی!

کنت با همان خونسردی فطری گفت بخشید خانم جان از کسالت سرکار اطلاع نداشتم و یك صندلی راحت سمت تختخواب مادر کشاید و نشست

مادر با یك دنیا صمیمیت لب گشوده گفت تاج سرم گل سرم حالت خودرا با بودن تو در اینجا خوش و قاعده احساس میکنم!

کنت گفت چرا بدکتر مراجعه نکردید

مادر گفت ارام جانم دکتر نمیخواهم بهتر بن دکتر و طبیب دردهایم توئی پس دست فرزند را در دست جاداده نظر مهر و محبتی روی فرزند انداخته گفت خیلی میل داشتم باتو صحبت کنم بعد هم دنباله مذاکرات صبح را گرفته تعقیب کنم

کنت با بی اعتنائی تمام گفت فرمائید . مذاکرات صبح ما بر چه قرار بوده

مادر گفت عجب فراموشکاری هستی مگر از تأمین اتیه ات با تو صحبت نمیکردم ؟

پل گفت ببخشید اجازه بفرمائید سؤال کنم که باز موضوع عروسی را میخواهید مطرح کنید ؟

مادر گفت مگر نباید ملاش دوبیرو را بنکاح خود دراوری؟

گفت حیراز فکرش منصرف شدم . رنك از روی کنتس پریده گفت چه میگوئی : امکان ندارد

پسر گفت اصلا دوستش ندارم کنتس گفت خدایا خدایا ایا راست می گوئی

کنت گفت پس دیگر چه ؟ مادر گفت ایا راست است میگویند تو خانم بارون بسلر را دوست میداری ؟

جواب داد نمیدانم .. ازاین جواب سرتاپای خانم کنتس برودتی حاصل کرده اهسته با خود گفت حق دارد من دیر پشیمان میشوم پسر من قلب ندارد ...

ناگهان هیجان شدیدی در بدن کنتس بروز کرده بر خاسته درست بصورت فرزند نگاه کرده پرسید پل تو پسر منی

کنت خانم جان میدانم

کنتس گفت هیچ چیز را نباید از من پنهان کنی ملکه سزاوار است که در مقابل مادر هست ونیست خود و برملا بگوئی

جواب داد ابدأ در صدد کتمان حقیقت در خدمت سرکار برنمیایم کنتس دهان خودرا جلو اورده باهستگی گفت راستی حقیقت داردکه پلین را دوست میداری ؟

پرسید چطور ؟

جواب داد او مرا با عشقی که با پرستش فرق نمیتوان گذاشت دوست میدارد ! و این کلمات با کمال سادگی و سلامت بیان شد کنتس پرسید تصور میکنی که خودرا برای عشق و محبت تو فدای محض نکند ؟

جواب داد اگر تصادف بساط عیش و عشرت مارا پشت پا نزده بود ملاحظه میفرمودی که همین عصر همه شؤن و حیثیات خود را محض محبت من از دست میداد خوب چون مادر هستی و بود و نبود را باید در محضر مادر بدون هیچ گونه خلاف بیان نمود خواهش میکنم کمی بعرایضم دقت فرمائید تا کلیهٔ ماوقع را در خدمت سرکار تعریف کنم .

مادر اجازه داده و گفت با نهایت آرامش وسکوت بدون هیچ گونه آثار کرهگی یا ملاحظه در کار شروحات وقایع عصر را بعرض مادر رسانید .

پس از اتمام صحبت او کنتس گفت پسر من ! اگر در وجود تو روح انسانیت موجود باشد ، اگر احساسات رقیق در قلب سخت و قسی تودرهٔ پیدا شود ، اگر زادهٔ نقلب و خیانت نیستی ، اگر دیو جهنمی و ادم دوزخی نباشی ، اگر شرافت دوست و نام طلب هستی هرگاه در صدد تخریب اساس سعادت و نیکبختی خانوائی نمیباشی اگر میخواهی که لوس بد نامی مادر گوچه و بازار گوفته نشود اگر اتیه خودرا مشعشع و درخشان میخواهی خلاصه اگر یك ذره عقیده بصحت قول مادر میدهی و اورا خیر خواه و نماینده مهر و محبت میدانی هرگز نه با این زن بیچاره ونه با شوهرش مرافقت نخواهی کرد . . . کنتس هنوز کلام خودرا باتمام نرسانیده بود که نوکری وارد شده گفت اوی لب تشریف دارند .

کنت گفت میخواهی چه کنی ؟

نوکر گفت اقای بارون سلز قصد ملاقات سرکار را دارد

کنتس در حالیکه با نهایت تاثر دست فرزند خود را فشار می داد گفت فرزند من حتی المقدور باید تمام اتفاقات و وقایع را انکار کنی میشنوی چه میگویم البته باید انکار کرد

کنت با نهایت بی اعتنائی گفت انکار منوط بوضعیت موقع و وقت است و روی بنوکر نموده گفت بارون را در اطاق شخصی من راهنمائی کنید درحالیکه حتی‌المقدور اثار حزن و اضطراب را در وجود خود راه نداده برخاست و لکه های لباس خود را رد کرده حاضر برای هر فرع استنطاق نموده از درب اطاق مادر بیرون رفت . .

۲۴ـ زن جنایتکار

اطاق شخصی اقای کنت دومرا ژی در طبقه دوم عمارت واقع بود و این اطاق از بهترین اطاقهای عمارت بود مفروش بزیباترین و از گرانبها ترین قالیهای ایران و دارای میز و نیمکتهای عالی از چوب چنار و گردو و با جدیدترین وضع اعصر بجاری وحجاری و رنگ شده دیوارهای ان با عکسهای اشخاص مهم و افراد ایشان خانوادهٔ مراژی و بسیاری از تصاویر زیبا که از یا کارهای بزرگ صنعتگران و نقاشان ایطالیائی و منقوش گردیده اما ی ترتیبی کامل در اثاثه ان اطاق هم بارزا بود در سمتی توی طاقچه کاسه بشقاب های اتلك و ظروف قشنگ چینی و ژاپونی با حال بی نظمی افتاده در جائی چند تکه اسلحه بین دو مجسمهٔ بزرك که بشکل انسان و حیوان حجاری شده بود واقع دورتر از ان روی میز یك عده دفاتر که گویا مجلات مختلف بودند با یك دسته شماره های روزنامه درهم بر هم سر براوی یکدیگر گذاشته بودند در گوشهٔ چند عدد شلاقی اسب و

کف شکار در سمتی چند تصویر قاب شده از شاهکار های استادان ماهر در صنایع مستظرفه مخصوصاً تصویر عیسی ومریم روی گوشهٔ سر قرار گرفته

خلاصه چند عدد نقاشیهای قرون جدیده که یکی توسط نماینده بزرك صنعتی اسپانی (ولاسکز) و چند عدد دیگر از آثار شست دست و کلك (مریلو) نقاش مشهور آن مملکت بوضع بی ترتیبی در اطراف طاقچهٔ دیگر سربسر همدیگر داده بودند

این بود اطاقی که در آن آقای بارون سلز پذیرفته شده باکمال بیتابی انتظار ورود گنت را داشت و در موقع ورود گنت بارون تکیه سمت چپ بخاری دیواری نموده بازلك بریده ساکت و صامت سر در گریبان مشاهده گردید

گنت بمحض ورود سلام گرمی ببارون داده و دست برای مصافحه بجانب او دراز کرد

بارون دست اورا رد کرده بطری تند بصورت جوان انداخت

گنت گفت آقای بارون چطور ؟ دست .. مرا ... رد میفرمائی

بارون با کمال برودت جواب داد گوش بده گنت عزیزم من بدست شمارا رد میکنم و نه دست میدهم چه که هنوز نمیدانم روابط حسنه مثل سابق در بین ما برقرار هست یا خیر شاید فردا قرار شود سر یکدیگر را ببریم

گنت بخنده گفت چطور مثلا ؟ فرمائید چه اتفاقی افتاده ؟

بارون گفت خواهش می کنم گوش بحرفهای من بدهید

گنت صندلی پیش آورده گفت بنده حاضرم و فرمایشات سرکار را گوش می‌دهم اما اقلا بفرمائید بنشینید

بارون با چشم دقت بمخاطب خود را نگاه کرده اما گنت بی

اشاره شده بود با نظر بقیدی نگاه کرد

اقای بارون با وجود خواهشی که از طرف کنت نشستن روی صندلی شده بود همنور پشت خودرا تکیه بسمت چپ داده بود و گفت

کنت عزیزم بدان در حالی بدیدن شما میایم که روحم افسرده دلم مرتعش و زبانم الکن چشمم محقق و گوشم حاضر استماع خاطرم گرفته فکرم مشوش جانم در عذاب است درچنین حال نزد شما امده ام

اری امده ام وجدان شما را مخاطب ساخته صداقت واستات شمارا اواز داده مطلبی مهم و قابل هرگونه دقت و ملاحظه را از شما استفسار کنم .

کنت با لهجهٔ تعجبی گفت عجب ! بفرما ببینم چه بسر شما امده است .

بارون نظر دلخراش خودرا از چهرهٔ پل بر نمی داشت و گفت

اتفاقی که در ساعت پنج عصر روی داده اینست گوش کنید در حین ورود مهمانخانه ناگهان مکتوب محرمانه بدستم رسید او چه مکتوبی ! مکتوبی بود که یکی از دوستان مرا متهم بارتکاب جنایتی فوق العاده زشت مینمود یکنفر دوستی که در بارهٔ ش سمت پدری دارم و خود را مربی او می دانم · مندرجات این مکتوب بمن اعلام کرد که این جوان مرکز ملاقاتی ما . . . خدایا چه بگویم دراین حال دست به پیشانی گذاشته از زیردست نظری بصورت کنت انداخت رنگ صورتش زدید با کی ؟

کنت با نهایت برودت جواب داد صحبت خودرا تمام فرمائید

بارون رنگ برنگ شده متصل تغییر حال میدید و گفت من باین مرکز وارد شدم در امکان اثری از ان زنکه معروف خدمت شما است) اما طرف او . . دیگری . بود و این زن مترس ان

جواب محسوب می‌شد

کنت با کمال بی اعتنائی گفت تصدیق فرمائید که وقوع این امر بسیار عجیب مخصوصاً بلکه احسن قابل ملاحظه است

بارون گفت من با حجالت تمام و یأس کامل از آن محل خارج شدم و خودرا لحظ بلحظه از این سوءظنی که دربارهٔ آن زن بیچاره حاصل نموده بودم تفرین کرده رفتم وشام را در منزل عمو زاده‌ام مارکی دو نساز صرف کردم .

تغییری در ظاهر و باطن‌اوای مرا تری حاصل نشده گفت خواهش می‌کنم اطلاعات کافی راجع باینموضوع بیان فرمائید و از احوال‌آن زن شرحی بدهید

بارون گفت از مرحمت سرکار حالش خوب است پس از آن مکتوب دعوتی از خانم نسلزنس در منزل مارکی رسید و مرا دعوت شام بخانهٔ پیرفو نموده بود

کنت گفت سرکار هم تشریف بردید ! بارون گفت بله درحین ورودم ظاهرا صحبت از شما بمیان آمده بود

کنت پرسید از من ؟ جواب داد بله بله از سرکار کنت عزیزم!! پرسید کی از من صحبت می‌کرد بارون گفت ویکوت وستالی شرح داده بود که سرکاردر قهوه خانه انگلیسی ردوخوردی با مسیودوما نموده اید

کنت پرسید خوب این چه تأثراتی بخانم پیرفو بخشیده بود؟ گفت طرزی در نهایت غرابت !!

بارون این کلمه را گفته و جلوتر آمد تا بدقت چهرهٔ پل را بمشاهدهٔش امتحان کند . در صورتیکه صورت کنت را در تحت معاینه دقیق بیرون آورده گفت بلی در حقیقت برای من نهایت غرابت را داشت چه هرگز انتظار وقوع آنرا نداشتم

دو زن گوش سخنان ویکونت راستای ورا داشته یکی بلاش
بزوو نامزد سرکار بود .. گفت الام اورا قطع کرده گفت هنوز که
این وصلت انجام نگرفته هنوز معلوم می‌شود و دیگری که بود ؟
گفت با نهایت اضطراب آنکه دیگری هم زن من بود ویکونت
راستلی فقط گفته بود که مسیو دوما در جنگ صحیح و سالم بدر
رفته دیگر مجال توضیح بیش از این پیدا نکرده بود که راجع سرکار
سخنی بمیان آرد که واقعهٔ در نهایت غرابت رخ داده بود
در این حال صدای باروق نقسمی اهسته بگوش گفت رسید که
گفت احتمال حمله شدن اورا داده گفت اخرش را بفرمائید واقعهٔ عجیب
وغریب چه بوده ؟
باروق با صدای خفیفی جواب داد که واقعهٔ که در نهایت غرابت
بنظرم امد این بود که هردو زن از شنیدن این کلمات بیهوش شده‌اند
گفت گفت حقیقة امری عجیب بنظر میاید اقای باروق! هرگز
انتظار وقوع چنین حادثه غیر مترقبه را نداشتم
باروق بایماء و اشاره نتوانست مطلب را از زبان شخص گفت
بشنود پس پرده این معما را با این یك سؤال شکافت · اقای گفت
صبر کنید می‌خواهم از شما سؤال کنم بنظر شما جوانیکه درمراسلهٔ
محرمانه بمن اشعار می شد با خانم من تعیین مرکز ملاقات نموده
کیست ؟ گفت با متانت فوق‌العاده گفت نمی‌دانم سرکار بفرمائید
باروق گفت هرگز نمی توانم اشتباه کنم این جوان جز شما
شخص دیگری نیست بعد مانند اینکه تمام صحبتها را کامل کرده منتظر
جواب قطعی باشد دستها را صلیب‌وار تا کرده بدقت حقیقت امر را
در چشم گفت می خواند
گفت بشدت تمام مقاومت این نظر دقیق را نموده ساکت شد
چند دقیقه سکوت در ان محل خلوت حکمرانی کرده این دو رفیق